

نمایش رادیویی

# پل‌های مدیسون کانتی

*The bridges of Madison county*

بر اساس رمانی به همین نام، اثر: رابرت جیمز والر

ترجمه: زهره زاهدی

تنظیم و پرداخت نمایشی برای

رادیو از:

ایوب آقاخانی

شخصیتها:

- ۱- کراون، میانسال crown
- ۲- رابرت کین کید، ۵۲ ساله Robert kindcaid
- ۳- گوردون، حدودا ۳۵ ساله Gordon
- ۴- فرانچسکا، حدودا ۴۵ ساله Francesca
- ۵- مرد ۱، ترجیحا میانسال یاپیر
- ۶- مرد ۲، ترجیحا میانسال یاپیر
- ۷- زن ۱، ترجیحا میانسال یاپیر
- ۸- زن ۲، ترجیحا میانسال یاپیر
- ۹- ریچارد، حدودا ۵۰ ساله Richard
- ۱۰- کارولین، ۱۶ ساله Carolin
- ۱۱- مایکل، ۱۷ ساله Michael
- ۱۲- نایت هاوک کامینز، پیرمرد night hawk comins
- ۱۳- ریmond کارنابی، حدودا ۴۵ ساله Raymond carnabi

## قسمت اول

(دفتر مجله جغرافیای ملی - چند ضربه به در می خورد)

کراون رئیس مجله مهمان خود را می پذیرد.)

کراون (بلند) بفرمایید.

(در باز می شود - رابرت کین کید در آستانه در ایستاده)

است)

رابرت (با فاصله) رابرت کین کید!

کراون (بشاش و گشاده رو) اوه... رابرت... بیا تو! بیا تو!

(در بسته می شود - رابرت نزدیک می شود)

کراون بشین. بشین دوست من!

(صدای برخورد دوربین با میز)

اوه... بذار دوربینتو بذارم اینطرف. اینجارو زیادی شلوغ کردم نه؟ (میخندد)

همیشه همینجوریه ، یه تازه وارد تا بخواد به همه چیز عادت کنه باید مدام سرک

بکشه و کنکاش کنه .

رابت (می نشیند آرام و متین) بهتون تبریک می گم.

کراون ها؟! اوه...یه جابجایی ساده س! تا هفته پیش آقای میسون (mason) مدیر ماهنامه

((جغرافیای ملی)) بود و امروز من پشت این میز نشستم. شاید فردا تو اینجارو به

هم بریزی (می خندد)

رابت بعید می دونم آقای کراون.

کراون می دونم. می دونم. دربارت زیاد شنیدم. تو مرد سفرو جاده ای! این جور کارا

برات کسا لت آورده! حتی احمقانه!

(نرم خنده ای می کند) نه دیگه تا این حد!

کراون چیزی میل داری؟ نوشیدنی گرم یا سرد؛ فرقی نمی کنه

رابت نه . متشكرم

كراون اذيت نمى شى اكر سيگار بكشم؟

رابت خير آقاى كراون .

كراون (سيگار آتش مى زند) خوب (خندان) آخه تو خونه هميشه داد زن و دخترم درميااد

(پكى به سيگار) رابت؟

رابت بله آقاى كراون؟

كراون مى تونم چندتا سوال خصوصى از شما بپرسم؟

رابت خواهش مى كنم بفرماييد .

كراون تقصير همكارانه . انقدر راجع به خاص بودن تو حرف زدن كه كنجاو شدم .

رابت مطمئن بلاشيد كه اونها اغراق كردن ؛ در ضمن خودشون هم مى تونستن .

كنجاوى شمارو درباره من ارضا كنن .

كراون خب من انقدر بى ادب نيستم كه درباره تو از اونها پرس وجو كنم .

- رابت (می خندد) که اینطور! من آماده ام .
- کراون هیچوقت ازدواج نکردی؟
- رابت چرا، یکبار، اسمش ماریان بود .
- کراون خب؟
- رابت نه سال پیش، بعد از پنج سال زندگی مشترک رفت .
- کراون هم سن وسال خودت یا...
- رابت چهارده سال از من جوونتر بود (مکث) موسیقی و آواز خیلی دوست داشت .
- کراون (محتاط) می تونم بپرسم که...
- رابت البته. من مدام غایب بودم. غیبت های طولانی دو سه ماهه برای سفرهای کاری مختلف .
- کراون ...
- رابت الان استرالیاس. (با زهرخند) آزاد!

- کراون متاسفم که ...
- رابرت اشکالی نداره!
- کراون بعد از اون...هیچوقت ...
- رابرت (قطع می کند) چرا! اما هیچوقت جدی نه! تو سفرهای مختلف ... خب ... (می خندد) تنها نمی مونم ... دوستانی دارم ...
- کراون (می خندد) عجب خوبه.
- رابرت به ماریان حق میدم. من آدم زندگی نیستم!
- کراون می فهمم. یعنی ... واقعا هیچ وقت قصد ازدواج نداری؟
- رابرت یه خرده برای این سوال دیر نیست؟ من الان ۵۲ سالمه!
- کراون تازه اول جوونیتنه پسر!
- (هر دو می خندند - کراون بلندتر!)
- رابرت فکر می کنم اینجوری باید برای خودتم لباسهای "تین ایجری" گرفت

تولدتون کی ٺه؟

ڪراون      مثل لباسهائون تو؟

(تداوم خنده)

همينجوري، جين و اين چڪمه ها و اون دستبند و اين كيف و... قبول ڪن ڪه

شواهد و قرائن محڪمه پسندن!

رابت      دفاعي ندارم .

(خنده ها فروکش مي ڪند - چند لحظه اي سكوت -

پڪي به سيگار)

ڪراون      خانواده واقوام چي؟

رابت      پدر و مادرم سالهاست مردن. فقط چن تا قوم و خویش دور ارتباط چنداني

ندارم .



- کراون      هه! تنهایی چگونه برات؟
- رابرت      خب... هه... من عادت دارم... بدنیست! چی بگم؟
- کراون      برای من خیلی غریبه. می دونی من ۲۵ سالگی ازدواج کردم. پدرم هنوز زنده س
- دخترم کم کم می خواد ازدواج کنه، هیچوقت تنهایی معنی روشنی برام
- نداشته. خوبه یا نه؟ یعنی لذت بخشه یا دردناک وسخت؟
- رابرت      راستش بستگی به آدمش داره.
- کراون      درسته. آره فکر می کنم همینطور باشه.
- رابرت      (می خندد آرام و متین) ...
- کراون      به چی می خندی رابرت؟ داری فکر می کنی چه مدیر احمقی اومده تو مجله
- نه؟
- رابرت      نه نه... راستش یه بار دیگه ام سوالایی از این دست از من شده. یاد اون
- افتادم، منتها کنجکاوی اون برام منطقی تر بود. چون طرف رمان نویس بود
- تو یکی از سفرهام به مونتانا به هم معرفی شدیم تمام شبو تو کلوپ دفترچه به

دست داشت بازجوییم می کرد.

کراون      اوه... من اگر مدیر باهوشی باشم باید با این حرفت متوجه بشم که دیگه

کافیه. نه؟

رابرت      (تنها به نرمی و کوتاه می خندد) ...

کراون      (پکی به سیگار) آره! خودشه! خیلی خب، ازت ممنونم رابرت. دوستات اشتباه

نمی کردن. تو آدم عجیبی هستی!

رابرت      چی بگم؟

کراون      ظاهرا تو پانزده سال گذشته ش مدام با ماهنامه "جغرافیای ملی" همکاری

می کردی من کاراتو دیدم، تحسینت می کنم و ازت خواهش می کنم تو دوره

مدیریت من هم برامون کار کنی! اشکالی نداره؟

رابرت      برای من هیچ فرقی نمی کنه.

کراون تو یه حرفه ای هستی. این خوشحالم می کنه ، عکس هایی که از افریقا برامون

گرفتی حیرت انگیزه !

رابرت افریقا خودش انقدر حیرت انگیزه که که هر کی جز من هم بخواد عکس

بگیره به همین خوبی در میاد.

کراون من حرفتو جدی نمی گیرم رابرت ...چون به همون اندازه ، عکسهای داکوتای

شمالی ، قرارگاه قدیمی سرخپوستها ، پارک ملی سوپریور یا عکسهای اوهایوت

هم معرکه ن!

رابرت خوب الان من چکار می تونم بکنم ؟

کراون می خوام بری ایوا (aiwa) البته سر رات چن تا عکس از یدک کش های

کلیتون (Clayton) می خوام. بعد می تونی از همونجا از طریق جاده ۶۵ ،

یو.اس. بری منطقه ((مدیسون کانتی)) ظاهرا اون جا هفت تا پل با فواصل

نا منظم هست که سر پوشیدن واز چندین جهت خاص و جالب توجه ان.عین

هفت تارو از زوایای متعدد عکسبرداری کن. شش تاش تو نقشه ها هست ولی

میگن هفت تا باید باشه. خودت زحمت پیدا کردنشو می کشی. میخوام تا آخر

همین ماه چاپش کنم.

رابرت الان... پانزدهم اگوسته!

کراون خب؛ تا آخر اگوست ۱۹۶۵! تاریخ دقیقتر از این میخوای؟

رابرت هوم... سعی خودمو می کنم .

کراون عالیه ، همین کارو بکن!

رابرت (بلند می شود) پس با این حساب بهتره بجنبم.

کراون (او نیز بلند می شود) آره رابرت. هر چقدر زودتر بهتر! با چی سفر میکنی؟

رابرت من همیشه با وانت خودم میرم.

کراون حتما خوبه که اینقدر بهش وفادار موندی.

رابرت اوهوم. از آشناییتون خوشحال شدم آقای کراون.

کرآون منم همینطور ممنون که اومدی .

رآبرت خواهش میکنم.

(رآبرت به طرف در می رود- صدای باز شدن در

با فاصله)

کرآون رآبرت!

رآبرت (می ایستد با فاصله) بله؟

کرآون شنیدم چند سالی هم ارتش بودی؟

رآبرت (از همان فاصله با خنده) بله وقتی ۱۸ سالم بود پدرم مرد برای اداره

زندگیمون رفتم ارتش. عکاسیو همونجا یاد گرفتم .

کرآون (به شوخی) مدیر فضولی ام نه؟

رآبرت (تنها می خندد)

( در بسته میشود - رآبرت رفته- موزیک؛ در خلال

موزیک پیش از فروکش کردن آن، صدای شاتر دوربین عکاسی

و صدای اتومبیلی در حال حرکت به موزیک افزوده

میشود- شاتر دوربین در تداوم موسیقی با فواصلی نا

منظم عمل می کند، موزیک ادامه دارد و صداها ی یاد

شده در آن ادغام شده است - موزیک فروکش میکند اما

صدای اتومبیل در حال حرکت در فضا میماند- داخل وانت

رابرت هستیم واو پیش می رود)

رابرت (زیر لب وبا خود) اینم از پمپ بنزن ... دیگه داشت خطرناک می شد!

(اتومبیل کم کمک می ایستد- صدای گامهای

مردی (گوردون) که به اتومبیل رابرت نزدیک می

شود - اتومبیل خاموش می شود.)

گوردون (در حال نزدیک شدن) خودتون میزنید یا من اینکارو بکنم قربان؟

رابت      (دررا بازمی کند و پیاده میشود) لطفا خودت پرش کن!

گوردون      اطاعت!

(گوردون چند گامی جابجا شده، مشغول می شود)

گوردون      عجب بازار مکاره ایه!

رابت      ماشین منو میگی؟

گوردون      اگه ناراحت نمی شین!

رابت      نه! واقعیت داره. همیشه همینطوره.

گوردون      مسافرین؟

رابت      اوهوم!

گوردون      می خواین یه هتل خوب نشونتون بدم؟

رابت      نه.

گوردون      پس نمی خواین بمونین!

- رابت      تا بینم. تو پل رزمن رو می شناسی؟
- گوردون      پل رزمن؟
- رابت      آره در واقع هفتمین پل سر پوشیده مدیسون کانتی. رو نقشه نیست. شش تای  
قبلی رو پیدا کردم و دنبال هفتمی ام.
- گوردون      چرا اونجا قرار گذاشتین؟
- رابت      قرار؟ من ... (خنده اش می گیرد) من اونجا قرار ندادم.
- گوردون      عجیبه. خب ... تموم شد. پره قربان!
- (صدای گامهای نامنظم گوردون که کارش را تمام می کند)
- رابت      بگیر! کافیه؟ (صدای اسکناسی که دست به دست می شود)
- گوردون      زیاد هم هست قربان! ممنون.
- رابت      خب! نگفتی چه جوری پلوچیدا کنم.
- گوردون      من از اهالی اینجام قربان. همه اهالی اینجا پل رزمن رو می شناسن ولی



سخت بتونم از اینجا راهنمایی تون کنم. یه بار شهردار به صورت رسمی

شروع کرد به نامه نگاری و پیگیری، که تو نقشه ها اطلاعات ناقص یا تغییر

پیدا کرده منطقه رو اصلاح کن. مثل اینکه به نتیجه نرسید وگرنه شمالان سر

گردون نمی شدین. درست میگم؟

رابت      گمونم... درست بگی ولی ...

گوردون      نگران نباشین. حلش می کنیم.

رابت      چه جوری؟

گوردون      خب... تا یه ربع دیگه ساعت کار من، اینجا تموم می شه باید برم خونه. حداقل

نصف مسیرو میتونم باهاتون پیام. در واقع میرم خونه م ولی شمام به

مقصودت نزدیکتر می شی. خوبه؟

رابت      .....

گوردون آخه اگه بخوام از اینجا آدرس بدم، انقدر پیچ در پیچ میشه که بعید می دونم

فایده ای براتون داشته باشه.

رابت ..... باشه... باهم می ریم. می رسونمت.

گوردون (با خنده) فقط باید یه ربع منتظر باشین. اشکالی نداره؟

رابت ..... باشه.... من همین دور و برام .... چندتایی از این اطراف عکس می گیرم.

گوردون عالیه!.... خوشحالم که می تونم کمکتون کنم.

رابت ..... منم همینطور!

(صدای گامهایش که فاصله می گیرد - موزیک؛ در

فروکش موسیقی داخل اتومبیل در حال حرکت رابت

هستیم. گوردون بی امان حرف می زند)

گوردون

.... حرف من اینه که برای وسط تابستون، پمپ بنزین "تکراکو" که من

توش کار می کنم مثل یه بازداشتگاه یا یه تبعیدگاه میمونه. گاهی وقتا هم

جهنمو جلوی چشم می بینم. شعله هاشولمس می کنم. حتی میتونم جلز و ولز

گوشت و پوستمو تو آتیشش حس کنم! از یه طرف هم مالک "تکراکو"

وای وای... اصلا بهتره حرفشو نزنیم. همینقدر بهتون بگم الان کافی بود شما

اون یه ربع رو منتظر نشین و من مجبورشم، یه ربع یا ده دقیقه کارمو زودتر

تعطیل کنم؛ تمام! یک بساطی اونجا راه میافتاد که بیا ببین. میدونین قربان

شما شاید هیچوقت تو شهرها یا مناطقی که کوچیکن و همه همدیگرو می

شناسن نبودین... بودین؟

ای... گاهی!

رابرت

به هر حال نمی تونین درک کنین که زندگی توش چه شرایط عجیب غریبی

گوردون

داره. یه الم شنگه اونجوری که گفتم ممکنه تو کل منطقه انقدر اسمتو سر

زبونها بندازه که دیگه تو هیچ فروشگاه یا پمپ بنزین دیگه، نتونی واسه

خودت کار دست و پا کنی. می دونین قربان...سوء تفاهم خیلی چیز

غریبه! اینجا پیچین دست راست.

(چند لحظه ای سکوت - اتومبیل سرعتش تغییر می کند)

داشتم می گفتم.... درباره مضرات اشتباه یا... سوء تفاهم! من یه پسر عمو

دارم به اسم مایکی! شما می شناسینش؟ مایکی سولیوان!

هه! نه نمیشناسمش!

رابرت

ولی این دور و برا خیلی خوب می شناسنش. واسه خودش کسیه.

گوردون

خب؟

رابرت

هفته پیش موقع رانندگی، یه گربه لعنتی می پره جلوی ماشینش و خلاصه

تصادف می شه. اونوقت مایکی هم عاشق حیووناست. از آینه جو نگاه می

کنه می بینه که پشت سر ماشین گربه هه داره از خیابون رد می شه و

حالش هم هی همچین بده! به خودش میگه: «طفلکی نباید بذارم این حیوون

زجر بکشه» اون وقت تو ماشینش یه چکش بوده، بر میداره و پیاده می شه

ومی ره دنبال گربه هه!

رابت (خنده اش گرفته)...خوب؟

گوردون میخواستہ اونو از زجر کشیدن خلاص کنه! همین طوری دنبالش می رفته

و دنگ می زده تو سرش و می گفته: «منو ببخش» دنگ «منو ببخش!»

دنگ!

رابت (می خندد)

گوردون این وسط یه بابایی که حتما اونم نمی شناسی از خونه ش می پره بیرون

و میاد سراغ مایکی و یقه ش رو می گیره که «چه غلطی داری می

کنی؟» مایکی هم جواب میده که «من اینو زیر کردم!» دنگ! «الانم

دارم راحتش م کنم که زجر نکشه!» دنگ! خلاصه گربه هه می میره.

مایکی که می بینه طرف خیلی عصبانیه بهش میگه «برو جلوی ماشینو

چک کن، لابد خونی، مویی، چیزی پیدا می کنی که باورت بشه من زدم به

این گربه هه!» بعد دوتایی میرن جلوی ماشین مایکی رو چک می کنن و

می بینن...خدای من!

رابت                      چی می بینن؟

گوردون                      می بینن یه گربه دیگه له و لورد چسبیده به سپر!

رابت                      (لحظه ای سکوت می شود و ناگهان رابت به شدت میخندد)

.....می بینین؟ اینا همش یعنی سوء تفاهم! سوء تفاهم تا اینجا میتونه پیش

بره، یه قتل تازه و بی دلیل! بیچاره گربه هه! حالا باید بیچین دست

راست! سالم سالم بوده بدبخت!

(سرعت ماشین تغییر می کند - رابرت می

پیچد)

انگار هوا داره تغییر می کنه. نمی فهمم... وسط تابستون، این ابرهای سیاه از

کجا پیداشون شد. از بارندگی متنفرم!

رابرت از گرمایی که صحبتشو می کردی بهترینیست؟

گوردون نه! فایدهای نداره! بدتر می شه! حالا از این فرعی برین!

رابرت همین؟

آره خودشه! اگر بارون بزنه موقته! غیر عادیه! هوا تغییری نمی کنه

می دونین بعضی اوقات باید بی خیال همه چیز بود! رادیوی ماشینتون

ساله؟

رابت      اوه آره... روشنش کنم؟

گوردون      میشه؟

رابت      البته!

(رابت رادیورا روشن می کند - موزیکی از دهه

شصت امریکا ترجیحا JAZZ می تواند فضا و

مشخصات تاریخی و اقلیمی روشنتری باخود بیاورد)

گوردون      من عاشق موسیقی ام شما چی؟

رابت      تنها سرگرمی جاده ای منه!

گوردون      کسی یا گروهی هم هست که طرفدارش باشین؟

رابت      خب... «باب دیلان»!

گوردون      (ذوق می کند) شما یک امریکایی اصیلین! موافقم. دیلان معرکه س!



رابت      البته من هرچی پخش کنن گوش می دم.

گوردون      میفهمم. ا... من جلوی اون مزرعه پیاده میشم.

رابت      ... پس ... بقیه ی راهو بهم نشون می دی؟ یا می خوای رو کاغذ برام بنویسی یا بکشی؟

گوردون      اوه نه نه ... از اینجا به بعد آسونتره. سراسته! اون راه باریکه رومی

بینین؟ فرعیه!

رابت      خب؟

گوردون      همین جا نگر دارین لطفا!

(رابت ماشین را متوقف می کند)

آره داشتم می گفتم اون راه باریکه حدودا سیصدچهارصد طولشه.

به تهش که رسیدین، مزرعه جانسون رو می بینین. رو صندوق

پستیشون نوشته: «ریچارد جانسون» خونواده ی خوین! اونهام می تونن

کمکتون کنن ولی اگرم نکردن ، بعد ازجانسونها می پیچین دست

چپ ، اونوقت بازهم جاده رو ادامه می دینمی رسین به دوتا فرعی یکی کم

عرض و اون یکی عریض! از عریضه وارد میشین ومیرین تا...

رابت (قطع میکند) اوه ... متشکرم. من دارم قاطی می کنم. بهتره فعلا تا مزرعه

جانسون برم و دوباره سوال کنم .

گوردون اینم همیشه. ریچاردجانسون یا خانومش میتونن کمکت کنن. اونا حرف ندارن.

(صدای رعد و برقی به گوش میرسد)

آه ، لعنتی داره بارون می گیره. من بهتره سریعتر برم وگرنه تا اون

سرمزرعه عین موش آب کشیده میشم ، برای من که بارون تابستون همیشه

بد شگونه. برای شما چی ؟

رابت هیچوقت بهش فکر نکردم

گوردون      اره بهتون هم نمياد که بهش فکر کنين! ولى اين دفعه دقت کنين. حتما

نحسه. براى من و دور برى هام که نحسه!

رابرت      (به شوخى) ممنونم که برام آروزهاى خوب مى کنى!

گوردون      اوه اوه... منظورم اين نبود... سوء تفاهم نشه!

رابرت      (مى خندد) مى دونم... ولى حواسم بهش هست بينم چه بلايى سرم مياد!

گوردون      اميدوارم هميشه خوشحال باشين. همينطور پل رزمن رو پيدا کنين .

رابرت      ممنوم کمک بزرگى کردى .

گوردون      (دررأباز مى کند) خواهش مى کنم.

(رعد و برقى بلندتر - باران مى گيرد)

آه... لعنت به هرچى بارون تابستونيه! خدا حافظ!

(در بسته ميشود - دوان دور مى شود)

(نه چندان بلند) خدا نگهدار!

(ماشین دوباره حرکت می کند - رعد و برقی

بلندتر فضا را می پوشاند - **موزیک**...)

## قسمت دوم

(مقابل خانه جانسون- فرانچسکو جانسون، کنار در روی صندلی راحتی نشسته است و لیوانی نوشیدنی می خورد. باران در گرفته است- صدای یخ داخل لیوان نوشیدنی، که با لیوان برخورد میکند- از دور وانت رابرت نزدیک میشود- صدای رعد و برقی کم جان از دور! اتومبیل هر چه نزدیکتر میشود از سرعتش کاسته می شود.)

فرانچسکا (جرعه ای می نوشد- زیر لب) مثل اینکه داره وایمیسته!... غریبه س!

(اتومبیل متوقف می شود - صدای بوق . دوبار)

با منه؟

رابرت (از دور . از داخل ماشین) معذرت می خوام خانم!

فرانچسکا (بلند می شود- صدای صندلی چوبی) با منین؟

رابرت بله بله سوالی داشتم .

فرانچسکا (روی سطح چوبی به اتومبیل نزدیک میشود- زیر لب) این دیگه کیه؟

رابرت (از داخل ماشین- کمی نزدیکتر) سلام خانم!

فرانچسکا

سلام!

رابرت

(از همان فاصله) من گم شده م!

فرانچسکا

(خنده ش می گیرد) گم شدین؟

(باران ناگهان تحلیل می رود... و کم کمک قطع می شود)

رابرت

(از همان فاصله) بارون قطع شد؟!؟

فرانچسکا

ظاهرا!

رابرت

(می خندد)عجیبه!

(در اتومبیل باز می شود- رابرت پیاده

می شود - در اتومبیل بسته می شود-

رابرت نزدیک می گردد)

رابرت

(در حال نزدیک شدن) چه بارون عجیب غریبی!

فرانچسکا (با شرم) بارون تابستون همینه دیگه!

رابرت بیخشید که مزاحمتونشدم. من .... این طرفها دنبال یه پل سرپوشیده می گردم

وپیداش نمی کنم. گمونم گم شدم.

فرانچسکا اینجا پل سر پوشیده یه چندتایی هست که...

رابرت (قطع میکند) اوه... یادم رفت بگم ... خودم تا حالا شش تاشو پیدا کردم. اونایی

که تو مسیرم بودن...

فرانچسکا آره... از اینجایی رین جلوتر و می پیچین دست چپ، بعد همینجوری میرین

میرین تا برسین به یه جاده فرعی. از دومی خارج می شین و... خدای

من ... (خنده ای کوتاه می کند) یادم نیست، دومی بود یا

اولی... ولی ... شایدم ... صبر کنین ببینم؛ فکر کنم همون دومی

بود (خجل) معذرت می خوام، نمی دونم جدا گیج شدم.

رابرت می فهمم.

فرانچسکا من...می تونم... (با ته رنگ خنده شرم) خودم پیام و نشونتون بدم ...

رابرت خودتون؟!

فرانچسکا البته اگه... اگه بخواین!

رابرت برای من عالیه ... ولی مزاحم وقت و کار شما نیستم؟

فرانچسکا نه..نه نه... من کاری نداشتم ... می بینین که نشستم جلوی خونه و...

(می خندد) به گم شده ها راه نشون می دم!

رابرت (می خندد کوتاه)

فرانچسکا به هر حال اگه..

رابرت خوشحال میشم. .. بفرمایید!

فرانچسکا (کمی دستچاچه است) اومدم.

(صدای قدم های فرانچسکا که به رابرت



نزدیکتر می شود - از سطح چوبی پایین می

آید - چند قدمی روی خاک!

رابرت                      اون لیوان خالی رم با خودتون میارین؟

ها؟...اوه ... (خنده اش می گیرد) نه! البته که نه!

(بازگشت سریع گام ها روی خاک - فرانچسکا لیوان را روی

سطح مرتفع تر چوبی مقابل خانه می گذارد و دوباره به

رابرت نزدیک می شود. در این رفت و برگشت میکروفون

با اوست)

رابرت                      بریم؟

فرانچسکا                      آماده ام

(صدای گامهای رابرت که که برای فرانچسکا در را باز می کند)

رابرت                      مسافر قبلی م می گفت که ماشینم عین بازارمکاره س! به هر حال باید بیخشین!

خواهش می کنم. (می نشیند).

(در بسته می شود - تا رابرت ماشین رادور زده

خود بنشیند، لحظاتی فرانچسکا در ماشین

تنهاست آشکارا مضطرب و دستپاچه است. گلوبی

صاف می کند. در باز می شود. رابرت می نشیند

(و در بسته می شود)

رابرت (ازام) چه بارون عجیبی بود!

(استارت می زند و حرکت می کند)

فرانچسکا تابستونهای مدیسون کانتی، ... این چیزاروداره. کم پیش میاد ولی می شه. فعلا

مستقیم!

رابرت باشه!

فرانچسکا شما...

رابرت من چی!

فرانچسکا (با ته رنگ خنده) فضولی منو ببخشید.

رابرت راحت باشین.

فرانچسکا برام عجیبه که یه غریبه اومده سراغ پل رزمن!

رابرت من برای مأموریتی از طرف مجله جغرافیای ملی به اینجا اومدم. با اون

مجله آشنایین؟

فرانچسکا      اوهوم!

رابرت      اسمم رابرت کین کیده.

فرانچسکا      (ناگهان گویی تازه به خاطر آورده) اوه... منم فرانچسکا هستم.

رابرت      از آشناییتون خوشحالم «فرانچسکا جانسون».

فرانچسکا      شما... اسم کامل منو ...

رابرت      اسم «جانسون» روی صندوق پستی کنار مزرعه نوشته شده بود.

فرانچسکا      بله... بله... حواسم نبود. شما آدم دقیقی هستین!

رابرت      نه چندان!

فرانچسکا      دست چپ بیچین!

(سرعت اتومبیل کم می شود- رابرت می پیچد.)

رابرت      بقیشو باید همینجوری بریم تا به اون فرعی ها برسیم نه؟

فرانچسکا      درسته.

رابرت      خوبه. داشتم می گفتم اونها دارن روی این پل های سرپوشیده کار

می کنن و ظاهرا تو مدیسون کانتی آیوا پل های جالبی هست. من شش تاشونو

شناسایی کردم و عکسبرداری کردم.

فرانچسکا      پس شما عکاسین؟

رابرت      بله. مونده این هفتمی که روی نقشه نیست.

فرانچسکا      اسمش رز منه.

رابرت      می دونم.

(لحظاتی سکوت میانشان برقرار می شود)

رابرت      همسرتون نگرانتون نمی شن؟

فرانچسکا      ها؟... اوه نه ... نیست. چارلی همراه دوتا بچه هام، یکی از گاوها مونو بردن

نمایشگاه "ایلی نویز". امروز صبح رفتن.

رابت اسم همسرتون چارلیه؟

فرانچسکا اوهوم. بچه هام هم "کارولین" و "مایکل".

رابت دوشون دارین؟

فرانچسکا (می خندد) این چه سوالیه می کنین؟

رابت حق با شماست (مکث) به نظرم امریکایی نیستین.

فرانچسکا بله. من سابقا که ایتالیایی بودم! (می خندد)

رابت ایتالیایی! حدس می زدم.

فرانچسکا بیست و پنج سالگی با ریچارد آشناشدم که اومده بود ایتالیا. خب... بعد از

جنگ جهانی منو با خودش آورد اینجا. سه سال بود از دانشگاه فارغ

التحصیل شده بودم.

رابت تحصیلات دانشگاهی دارین؟

فرانچسکا ادبیات تطبیقی. مهم نیست. چون الان به زن خانه دارم. (می خندد) البته به

مدت معلم بودم.

رابت      کجای ایتالیا زندگی می کردین؟

فرانچسکا      ناپل!

رابت      ناپل... من اونجا بودم.

فرانچسکا      (ذوق زده) بودین؟

رابت      بله جای معرکه ایه!

فرانچسکا      اهالی اینجا خیلی کم پیش میاد از کشور خارج بشن. اکثرشون چیزی در

مورد کشور های دیگه نمی دونن.

رابت      خب من تقریبا همه جا به سری زدم.

فرانچسکا      این عالیه!

رابت      موافقم

فرانچسکا      سر همین پیچ برید سمت راست!

رابت      باشه!

(از سرعت اتومبیل کم می شود- رابرت

می پیچد!)

فرانچسکا کم کم داریم می رسیم .

(رابرت سیگار از جیب در میاورد

وگوشه لبش می گذارد)

رابرت سیگار؟

فرانچسکا نه متشکرم...

رابرت هر طور...

فرانچسکا چرا یکی می کشم.

رابرت (مکث) بفرمایین.

(رابرت کبریت می کشد)

رابرت بفرمایید!

فرانچسکا (سیگارش را می گیراندو پکی می زند) ممنونم.

رابرت (خود نیز روشن می کند و پکی می زند) خواهش می کنم.

(لحظاتی سکوت - فرانچسکا به نرمی

گلویی صاف می کند)

- فرانچسکا      همونجاست پشت اون پیچ!
- رابرت      یعنی رسیدیم؟
- فرانچسکا      اوهوم.
- رابرت      خوبه هنوز نور هست برای عکسبرداری. ولی وقت زیادی نداریم.
- فرانچسکا      اوناهاش. یه پل قدیمی سرخ رنگ برام جالبه که مجلتون به این پل  
علاقمنده.
- رابرت      با اجازه شما می خوام چند دقیقه ای این اطرافو شناسایی کنم. اشکالی  
نداره؟
- فرانچسکا      نه...چه اشکالی داره؟
- رابرت      به هر حال چند دقیقه ای معطل می شین.
- فرانچسکا      من...عجله ای ندارم. (پکی به سیگار)
- رابرت      اون پشت من توی یخدون نوشیدنی دارم آگه میل داشتین.



(اتومبیل متوقف می شود)

فرانچسکا      شاید برداشتم. ممنونم!  
رابرت      با اجازتون من شروع می کنم.

فرانچسکا      بفرمایین

(رابرت در اتومبیل را باز کرده پیاده

می شود - موزیک؛ در فروکش

موسیقی دوباره در اتومبیل رابرت

هستیم که در مسیر بازگشت

است. رادیو در فضای ماشین

زمزمه ای دارد؛ آهنگی از «ری

براون» یا «چارلی یارد پاکر»

یا «باب دیلان» به گوش می رسد.)

رابرت      اینجا واقعا زیباست؛ ... بی نظیره!

فرانچسکا      همینطور ما چل های قدیمی این اطراف رو اصلا نمی بینیم. در واقع

بهبشون عادت کردیم برای ما مثل شما جالب نیست.

رابرت      فقط پلو نمی گم ... همه فضای اطراف ... حتی این جاده ... خوش به

حالتون!

فرانچسکا کارتون تموم شد؟

رابرت البته که نه. باید سحر برگردم. حالا فردا یا پس فردا فرقی نمیکنه نور خیلی

مهمه فعلا شمارو می رسونم خونه تون.

فرانچسکا ممنونم.

رابرت من از شما ممنونم. مطمئنم اگر راهنمایی مثل شما نداشتم به سختی می

تونستم اونجارو پیدا کنم. شایدم اصلا پیداش نمی کردم .

فرانچسکا اغراق می کنید.

رابرت اصلا!

فرانچسکا .....

رابرت از زندگی تو این منطقه راضی هستین؟

فرانچسکا (آرام می خندد)

رابرت چرا می خندین؟

فرانچسکا وقتی ریچارد می خواست منو بیاره اینجا، جمله جالبی بهم گفت...

رابرت درباره اینجا؟

فرانچسکا اوهوم. گفت «اهالی اینجا نقطه ضعفهایی دارن. اما بد جنس نیستن»

(هر دو به نرمی می خندند)

فرانچسکا خودتون بلدین یا راهنماییتون کنم؟

رابرت هنوز انقدر پیر نشدم.

فرانچسکا اوهوم!

(رابرت میپیچد - ادامه مسیر)

رابرت خب... اینم از مزرعه شما. از آشناییتون خوشحال شدم فرانچسکا!

فرانچسکا منم همینطور

(اتومبیل می ایستد)

رابرت خیلی کمکم کردین!

فرانچسکا کار مهمی نکردم

(فرانچسکا در را باز میکند و پیاده می شود - در بسته می شود)

فرانچسکا خدا حافظ!

رابرت خدا نگهدار.

(فرانچسکا چند قدمی دور می شود؛ سپس سریع

بر می گردد)

فرانچسکا (از بیرون ماشین) اوه... اوه... بی ادبی منو بیخشین.

رابرت چی شده مگه؟

فرانچسکا من اصلا دعوتتون نکردم تو!

رابرت حاضر نیستم بیشتر از این اذیتتون کنم

فرانچسکا بعد از ظهر گرمیه. مخصوصا با این بارون گرمی که زد. بخار هم

به گرمای بد هوا اضافه شده. یه لیوان «آیس تی» میل دارین؟

رابرت .....خب..... آگه اشکالی نداشته باشه البته.

فرانچسکا نه! اشکالی نداره!

(اتومبیل خاموش می شود- رابرت پیاده می

شود- در باز و بسته می شود- رابرت به فرانچسکا

نزدیک می شود)

رابرت (درحال نزدیک شدن) اون لیوان خالیتون هنوز همونجا مونده! معلومه

زندگی در اینجا امنیت هم داره!

فرانچسکا (می خندد) شوخی میکنی؟ اون لیوان به چه دردی می خوره؟

رابرت (نزدیک) به هر حال اینا همه نشانه ن! مطمئنم که در خونتون هم بازه!

فرانچسکا خب... راستش اره....

رابرت نگفتم؟ قطعاً یکی از دلایلش اینه که اینجا همه همدیگرو می شناسن.

فرانچسکا اوهوم... (مکث) گاهی وقتا بدیش همینه!

(مکث - سکوت)

بفرمایین. بفرمایین خواهش می کنم.

رابرت اجازه بدین ازتون کنار همین لیوان خالی، جلوی خونتون یه عکس بگیرم

فرانچسکا (با خنده) کنار پل هم گرفتین. فکر کنم مجله جغرافیای ملی این دفعه می

خواد رو زندگی به زن کشاورز و خانه دار مقاله بده! نه؟

رابت      برای خودتونه.

فرانچسکا      شوخی کردم. (چند قدمی فاصله می گیرد) اینجا خوبه؟

رابت      (نزدیک) بله... بله... خودشه... لطفا تکون نخورین!

فرانچسکا      (با فاصله) باشه

رابت      فقط..... کمی... کمی انحنای به پشتتون بدید

فرانچسکا      (از همون فاصله) من به پیری پل رزمن نیستم!

(هر دو میخندند)

رابت      نه... آخه خیلی صاف و ایستادین.

فرانچسکا      اینجوری خوبه؟

رابت      عالیه! آماده... سه... دو... یک!

(صدای شاتر دوربین)

رابت      تموم شد

(صدای قدم های رابت که دوباره به

فرانچسکا نزدیک می شود)

فرانچسکا      (در حال نزدیک شدن) این نور واسه عکاسی خوب بود؟

رابت      اوهوم. من بهش میگم «روشن مه گرفته»!

فرانچسکا      پس چرا کارتونو در مورد رزمنتوموم نکردین؟

رابت      برای اون احتیاج به نور صبح و ظهر دارم. اون فرق

داره. (مکث) ولی... هوا خیلی داغه. همیشه تجهیزاتمو بذارم بیرون بمونه.

فرانچسکا      اوهوم... تازه یخهای یخدون پشت وانت، نیم ساعت پیش آب شده بودن

رابت      می تونم از یخچالتون استفاده کنم؟

فرانچسکا      خواهش می کنم.

- رابت      بعد هم اگه دارین موقع رفتن یه خورده یخ بهم بدین.
- فرانچسکا      (مکث مردد) ا... می گم... اصلا دلتون می خواد برای شام بمونین؟ من هنوز غذایی درست نکردم ولی می تونم یه چیزی سرهم کنم.
- رابت      راستشو بخواین من... دیگه از غذای حاضری و رستوران خسته م. حرفی نیست. غذای خانگی هرچقدر سرهم بندی شده هم باشه، در حال حاضر برای من بهتره
- فرانچسکا      از قیمه گوشت خوک خوشتون میاد؟ می تونم با کمی از سبزیجات باغچه حسابی تزئینش کنم.
- رابت      همون سبزیجات برام کافیه. من گوشت نمی خورم. سالهاست که نخوردم. هنر هم نکرده م. خودم اینجوری حال بهتری دارم.
- فرانچسکا      این طرز فکر شما این دوروبرا خریدار نداره. ریچارد و دوستانش اگر حرف شماره بشنون می گن دارین لطف زندگیرواز بین می برین! من هم خیلی گوشت نمی خورم! دلیلشو البته نمی دونم. به گوشت اهمیتی نمی دم اما هر بار



که می خورم با خانواده غذای غیرگوشتی بخورم، فریاد اعتراض همه بلند می

شه منم دیگه اصرار نمی کنم

رابت با این حساب باید حسابی قدر شمارو بدونن. شما خیلی ملاحظه

اونارومی کنین.

فرانچسکا چی بگم؟... بد نیست امشب محض تنوع هم که شده، باهم به غذای غیر

گوشتی ومتفاوت بخوریم.

رابت باشه ولی... ازتون خواهش می کنم به خاطرمن خودتونو به زحمت

ندازین. من اینجا یهخورده کاردارم. باید یخدونمو دوباره روبراه کنم. آبشو

خالی کنم... بشورمش وسر وسامونی به اوضاع بدم. بعد از جدایی از

زنم... بایدکارامو خودم بکنم.

فرانچسکا (مکث) کمک نمی خواین؟

رابت نه متشکرم شما بفرمایین تو.

فرانچسکا باشه... پس... من می رم تو، تا «آیس تی» شمارو آماده کنم. اگه کارتون طول

کشید مقدمات شامو هم آماده می کنم. کاری داشتین صدام کنین.

رابرت حتما!

فرانچسکا ا... ببخشین... اگه... اگه ممکنه وانتون رو هم پشت خونه پارک کنید... اینجا

تو جاده اصلی نباشه بهتره

رابرت ا... حتما... چشم....

فرانچسکا منتظرتونم.

(فرانچسکا دور می شود- رابرت چند لحظه ای به

آخرین چیزی که شنیده می اندیشد

.....موزیک.....)

**پایان قسمت دوم**

## قسمت سوم

(در داخل خانه فرانچسکا. فرانچسکا و رابرت دورمیز نشسته اند و گرم

صحبت)

رابرت ...خب یه جور پیمان کاریه. چیمان کار عکاسی. من ایده ها و نگاهمو به

نشریات می فروشم. گاهی هم خودشون تعیین می کنن که چی می خوان و چه

جوری می خوان. مثل همی ن دفعه. البته گاهی شعر هم می گم. منتها فقط برای

خودم. بعضی وقتها هم داستان می نویسم اما ظاهرا آینده خوبی در این مورد

ندارم! (هر دو می خندند). خودم تو شمال سیاتل زندگی می کنم. ولی دوست

ندارم اینجوری آدرس بدم چون اغلب نیستم! (جرعه ای می نوشد) خب الان

تو بگو!

فرانچسکا (می خندد) خب چی بگم؟

رابت      به همچین چیزایی همینطور که من گفتم

فرانچسکا      راستش من هیچ کاری که مثل مال شما باشه نمی کنم. من تو رشته

ادبیات تطبیقی تحصیل کردم تو ناپل ...

رابت      گفته بودی ...

فرانچسکا      سال ۱۹۴۶ که اومدم اینجا، مدرسه وینترست (winterset) برای پیدا کردن

معلم دچار مشکل شده بود. همین که شوهرم امریکایی بود و یه سرباز جنگ

رفته، باعث شد قبولم کنن. بنابراین بهم پروانه تدریس دادن و چند سال تو

دبیرستان ادبیات انگلیسی تدریس می کردم. اما ریچارد خیلی راضی نبود

من کار کنم. اون می گفت خودش از عهده مخارج بر خواهد اومد و نیازی

به کار کردن من نیست. به خصوص که بچه هامون داشتن بزرگ می

شدن. اینجوری شد که منم کارو گذاشتم کنار همین!

رابت      (جرعه پایانی آیس تی خود را هم می نوشد)

فرانچسکا بازم میل دارین؟

رابرت راستش این آیس تی اینقدر عالی بود که حیقم می ادرد کنم

فرانچسکا خوشحالم که دوست دارین

(لیوانی دیگر برایش می ریزد)

رابرت ممنونم

فرانچسکا لیمو؟

رابرت بله

فرانچسکا کافیه؟

رابرت اوهوم. سوالم اینه که... نمی دونم چه جوری بگو... از زندگیت راضی

هستی؟ منظورم بودنت در امریکاست

فرانچسکا خب...!... بد نیست. جای ساکت و آرومیه. اینجارو می گم... مردمش هم

که... می تونم ازتون یه سیگار دیگه بگیرم؟

رابرت ها؟... البته بفرمایید.

(فرانچسکا سیگاری بر می دارد. رابرت برایش

کبریت می کشد. پکی به سیگار)

رابرت      برام جالبه که دوتا سیگار کشیدی. تو که سیگاری نیستی!

فرانچسکا      (پکی به سیگار - می ماند - لبخندی می زند) معلومه؟

رابرت      به شدت!

فرانچسکا      از کجا؟

فرانچسکا      از نحوه سیگار کشیدن.

فرانچسکا      (شرمنده خنده ای می کند) نمی دونم چم شده!

رابرت      مهم نیست داشتی می گفتی

فرانچسکا      (مکث) اینجا خیلی خوبه. مردم مهربونی هم داره. ما همه به هم کمک می

کنیم اگه کسی مریض بشه به صدمه ببینه، همسایه هابسیج می شن و کاراشو

براش می کنن. تو شهر می تونید اتومبیلتونو باز بذارید و برید. حتی سویچ رو

روماشین جا بذارین. اتفاقی نمی افته. مردم اینجا حسنه‌های زیادی دارن و من از

این بابت بهشون احترام میذارم اما... (پکی به سیگار) این رویای جوانی من

نبود (خودش به خنده می افته) نمی دونم برای چی باید اینارو بگم. به عمر

بهشون فکر کردم اما چرا باید الان برای شما که نمی شناسم بریزمشون

بیرون؟

رابت      یه خواهشی ازت دارم فرانچسکا

فرانچسکا      چه خواهشی؟

رابت      راحت باش اینقدر سعی نکن جانب ادب رو رعایت کنی. هر چی دلت م

خواد بگو. فکر می کنم احساساتتو کاملا درک می کنم. من به چیزو خوب

می دونم اونم اینه که خیلی از رویاهای قدیمی آدمها، تحقق پیدانی کنن، منم از

اینا داشتم خیلی زیاد، به نتیجه ای هم نرسیدن اما من خوشحالم که

داشتمشون. شاید به زمانی باعث شدن من حرکت کنم و دست به عمل

بزنم. همینقدرشم معرکه س!

فرانچسکا عمل؟! هه! کدوم عمل؟ من... توش غرق شدم. تو واقعیت دور بر خودم

فرورفتم. کاری هم نکردم که تغییرش بدم.

رابرت یا رویاهات خیلی قوی نبودن یا خودت هیچوقت نخواستی قیمت لازمو

براشون بپرداززی.

فرانچسکا ممکنه

رابرت الان چه چیزی با رویاهات تفاوت داره؟

فرانچسکا خب... این جا خیلی کوچیکه!

رابرت خونه ت؟ (جرعه ای می نوشد)

فرانچسکا نه نه... این منطقه رو می گم. هه! انقدر کوچیکه که وقتی مثلاً آقای دلینی

(Delaney) با بیوه ی رد فیلد (redfield) نزدیکتر می شه همه شهر

خبردار می شن!



رابت (می خندد) اینکه مشخصه شهر های کوچیکه . همه همدیگرو پیدا می شناسن .

فرانچسکا خب آره... فکر کنم حق با شم... تو باشه .

رابت از شوهرت برام بگو!

فرانچسکا خب... ریچارد مرد تمیزیه!

رابت (متعجب) تمیز؟!

فرانچسکا (خود به خنده می افتد) اوم... نه... یعنی فقط این که نیست... اون مرد

خوبیه . سخت هم کار میکنه . مهربونه . پدر خوبی هم هست .

رابت (به شوخی) و تمیز!

فرانچسکا خب اره تمیز و با سلیقه

رابت عالیه . بچه هات ؟

فرانچسکا مایکل و کارولین . مایکل ۱۷ ساله س و کارولین ۱۶ ساله . البته... دیگه بچه

نیستن... می دونی همه چی تغییر کرده

رابرت یکی دیگه از قوانین طبیعت. کاریش نمی شه کرد.

فرانچسکا اوهوم الان دیگه نمی شه موسیقی دلخواهمو گوش بدم چون... آگه کارولین

باشه موج رادیو رو عوض می کنه

رابرت ...می فهمم. مگه... تو چه جور موسیقی گوش می دی که کارولین خوشش

نمی آد؟

فرانچسکا موج ۱۱۴۲ همیشه اپرای ایتالیایی می ذاره. خیلی دوست دارم.

رابرت (تکرار می کند) ۱۱۴۲. امتحانش می کنم. اون چه جور موسیقی میخواد؟

فرانچسکا جوونه دیگه. (آرام می خندد) اونا مغرورن. نمی شه دوبار بیشتر بهشون گفت

که موقع رفت و آمد در خونه رو آرام ببندن. البته... بچه های خوبی!

رابرت بچه های تو..... بایدم خوب باشن فرانچسکا.

فرانچسکا گشنت نشده؟

رابرت راستش چرا. کمی!

فرانچسکا شامو آماده می کنم.

رابرت خوبه!

(فرانچسکا از پشت میز بلند می شود - موزیک؛ در فروکش

موسیقی فرانچسکا مشغول خرد کردن چیزهایی

برای سالاد است. در باز می شود و با احتیاط

بسته می شود. رابرت وارد می شود)

فرانچسکا اومدی؟ تقریباً آماده س!

رابرت (در حال نزدیک شدن) درو که بی ملاحظه نبستم؟

فرانچسکا (می خندد) اوه... من... اصلاً منظورم این نبود که... یعنی اونو نگفتم که

هشدار داد باشم.

رابرت می دونم (نزدیک) میدونم شوخی کردم. کمکی از دست من بر میاد؟

فرانچسکا مثلاً؟

رابرت هر کاری که قراره خودت انجام بدی.

فرانچسکا      خب...می تونی میزو بچینی؟ کافیه برای هر دو مون ظرفهارو بیاری ورو میز

بذاری. با یه خورده نوشیدنی. چیزایی تو یخچال هست. باید دید کدومو بیشتر

دوست داری؟

رابرت      حتما این که کار سختی نیست.

(رابرت فاصله می گیرد چند قدمی)

فرانچسکا      چرا کنار چاهریش تو زدی؟

رابرت      (با فاصله) کار بدی کردم؟

فرانچسکا      نه نه.... منظورم اینه که می تونستی از حموم استفاده کنی.

رابرت      ممنونم... مهم نیست... من عادت دارم. (خنده اش گرفته) تو از اینجا می دیدی؟

فرانچسکا      تصادفا.... معذرت می خوام.

رابرت      اوه نه نه.... ولی خب... خوشحالم که خیلی هم....

فرانچسکا      .....

(چند قدمی دیگر جابجا می شود- به طرف رادیو

می شود- رشته کلام را تعویض می کند)

رابرت (با فاصله) گفتی ۱۱۴۲ نه؟

(صدای تغییر موج رادیو با فاصله- روی اپرای

ایتالیایی قرار می گیرد- اپرا در فضا پخش می

شو، به نرمی.)

رابرت همینه دیگه نه؟

فرانچسکا اوهوم خودشه!

(رابرت جابجا می شود- صدای ظروفی که با

فاصله از میکروفون روی میز گذاشته می شود-

باز و بسته شدن در یخچال)

رابرت سس چی؟

فرانچسکا غذای سبزیجات بدون سس، غذای راهبه های تبتیه!

رابرت (می خندد) خب راستش منم دیگه انقدر سختگیر نیستم، حق با توئه. سس

لازمه

فرانچسکا تموم شد. (چاقو را کنار می اندازد) آماده س!

(فرانچسکا ظرف را بر میدارد و به

طرف رابرت می رود)

رابرت (کم کمک نزدیک تر می شود) می خوامی از یخدون ماشین نوشیدنی بیارم؟

فرانچسکا چیزایی رو که داشتیم نپسندیدی؟

رابرت نه نه .... همه چی عالییه. دلم میخواد سهمی تو این مهمونی دو نفره داشته

باشم.

فرانچسکا باشه ممنونم.

رابرت الان میارم.

(رابرت دوباره دور می شود- صدای

گامها- در با فاصله بازوبه آرامی بسته می شود.)

فرانچسکا (در حال نشستن نفسی می کشد) خدایا... چرا بچه هاهمچوقت یادنگرفتن درو

اینجوری بیندن؟

(موزیک، سپس گرماگرم صحبت آن دو

پس از شام- هنوز اپرایتالیایی مداوم است.)

رابرت می فهمم ولی نه...من یه هنرمند نیستم.

فرانچسکا چرا؟

رابرت همین که برات تعیین کنن چیکار بایدکنیو چه جوری، هنرمند بودنت زیر

سوال میره

فرانچسکا به هر حال آدم نرمالی هم نیستی

رابرت بله؟

فرانچسکا (خنده ش می گیرد) اوه...منظورم این نیست که... (خنده ش شدت می

گیرد) خدای من...

رابرت می دونم ادامه بده!

فرانچسکا به هر حال یه کار خلاقه س!

رابرت شاید. ممکنه. (مکث) تو درس دادنو دوست نداشتی؟

فرانچسکا

چرا. چرا وقتی شاگردی بین شاگردا پیدا می شد که احساس می کردم فرق

داره و می تونه تفاوت ایجاد کنه و نتیجه درخشانی بده ، حال خوبی بهم

دست میداد. من همیشه دوست داشتم همشون این حس رو در من ایجاد کنن

ولی غیر ممکن بود. یکی یا دوتا. اونم بعضی سالها. نه همیشه. فقط یکی دوتا

بودن که آدم دوست داشت براشون کاری بکنه.

رابرت

و تو اینکارو می کردی؟

فرانچسکا

گفتنش سخته. نمی دونم. باید از خودشون بپرسی. (مفتخر) ولی یه بار

یکیشونو فرستادم دانشگاه. تو رشته پزشکی

رابرت

جدی؟

فرانچسکا

اوهوم

رابرت

احتمالا دلت برای تدریس تنگ شده نه؟

فرانچسکا

.....نه..... راستش بهش فکر نمی کنم.



(لحظاتی سکوت)

فرانچسکا      دیگه نمی خوری؟

رابرت      نه همه چی عالی بود. یه دستپخت محشر ایتالیایی

فرانچسکا      منتها یه غذای مدیترانه ای.

(هر دو می خندند)

رابرت      به هر حال خیلی خوب بود

فرانچسکا      خوشگل ترین و بهترین جایی که بودی تا حالا کجاست؟ (مکث) البته... آگه از

جواب دادن به این جور سوال ها خسته نیستی.

رابرت      (خنده ای کوتاه) وقتی تو به یه مرد میگی که از حرف زدن درباره خودش

خسته س یا نه.... معلومه خیلی مردهارو نمی شناسی!

فرانچسکا      .....

رابرت      آ..... فرانچسکا..... من..... نمی خواستم کنایه ای در مورد خانه داری تو

بزنم.. یا هر...

فرانچسکا

می دونم ادامه بده.

رابرت

خب. آفریقا! آفریقا عشق منه! اصلا" یه دنیای دیگه س. فقط هم به مردمش و

فرهنگ عجیب غریبش مربوط نیست. نه. شاید همش مال آب وهواش

باشه. می دونی تو از گرگ ومیش غروب تا سحر تمام رنگهای خالص و

ناخالص دنیا رو تو هوا و طبیعت می بینی. حیرت انگیزه. بعد. نزدیکی غیر

قابل تصور انسان و حیوان.... برای ماها شبیه جادو و فیلمه. خیلی

زیباست. بهشته.

فرانچسکا

دلم می خواد اونجارو ببینم.

رابرت

کافیه یه بار از ریچارد بخوای.

فرانچسکا

.....

رابرت

چرا... ساکت شدی؟

فرانچسکا

داشتم.... فکر می کردم یه فنجون قهوه برای الان بد نباشه. موافقی؟

رابت      اوهوم.

(فرانچسکا بلند می شود و چند گامی دور  
می شود- با فاصله صدای باز و بسته کردن چند

در از کابینتها... صدای ظروف و... به گوش  
می رسد. رادیو خاموش می شود)

فرانچسکا      (با فاصله) با شکر یا تلخ؟

رابت      (نزدیک) برای پرسیدن این سوال زود نیست؟

فرانچسکا      نه. یه کارایی رو قبلا کردم. طولی نمی کشه که آماده بشه.

رابت      من شیرین می خورم

فرانچسکا      (تکرار می کند) شیرین....

(سر و صدای ظروف کمی عجولانه و غیر  
عادی است. گویی که فرانچسکا به زحمت  
تلاش داشته باشد عصبیتی را پنهان کند.)

رابت      .....تو حالت خوبه فرانچسکا؟

فرانچسکا      (از همان فاصله) اوهوم! اگه... حرف بزنی می شنوم. بگو

رابت      درباره چی باید بگم؟

- فرانچسکا می خوای من حرف بزنم؟
- رابرت آگه دوست داری.
- فرانچسکا فرقی نمی کنه. داشت مفکر می کردم مردما اینجا چقدر با تو... فرق دارن.
- رابرت در چه موردی؟
- فرانچسکا همه چی. اینا فقط تو خودشونن. انقدر که وقتی دو سه سال پیش کندی رو ترور کردن، اینجا آب از آب تکون نخورد. مطمئنم جایی که تو زندگی می کنی.....
- رابرت غلغله شد... معلومه... همه جای امریکا اینجوری بود
- فرانچسکا (انگار کارش تمام شده) جز اینجا!
- رابرت واقعا؟
- فرانچسکا (در حال نزدیک شدن) البته. هیچ فرقی نکرد. انگار برای مردم اینجا اصلا مهم نبود. چون بهشون مربوط نمی شد! بامزه نیست؟
- رابرت.....
- فرانچسکا حتی ممکنه وانت تو... اون بیرون، براشون مهمتر از مرگ کندی باشه.

(لحظاتی سکوت - فرانچسکا قهوه می ریزد -

هم می زند - قاشق را به کناری می گذارد)

رابرت فرانچسکا!

فرانچسکا (می نشیند) هوم؟

رابرت چرا اینقدر عصبی هستی؟

فرانچسکا نیستم.

رابرت ما... ما کاری نمی کنیم که تو نتونی به ریچارد و بچه هات بگی.

فرانچسکا (نفسی می کشد)... هه... این چه حرفیه؟! قهوه ت سرد نشه.

رابرت ممنونم. (فنجانش را بر میدارد - جرعه ای با احتیاط می نوشد.)

فرانچسکا یه سوال می تونم ازت بپرسم؟

رابرت البته.

فرانچسکا هیچوقت پشیمون نشدی؟ بخاطر جدایی از زنت؟

رابت      نه.دلیلی برای پشیمونی نداشتم.اون زندگی، محکوم به شکست بود.من

هیچوقت نبودم!

فرانچسکا      پس چرا ازدواج کردی؟

رابت      فکر می کردم به یه پایگاه دائمی نیاز دارم.کسی که همیشه در سفره، گاهی

هم ازگم شدن ترسش میگیره

فرانچسکا      اینکه..... به نظردرسته.

رابت      آره ولی...من هیچوقت گم نشدم.هیچوقت عملا این حس بهم دست نداد.دنیا

شده بود خونه من.

فرانچسکا      یعنی هیچوقت احساس تنهایی نمیکنی؟

رابت      (جرعه ای دیگرمی نوشد) بهش فکر نمی کنم

فرانچسکا      می خوای شیرین ترش کنم؟

رابت      نه نه....خوبه.قهوه خودت سرد شد.

- فرانچسکا      داغشو دوست ندارم.
- رابرت      (آخرین جرعه را هم می نوشد ولیوانش را به کناری می گذارد)....ممنونم
- فرانچسکا      پس با این حساب به کسی احتیاج پیدا نمی کنی.
- رابرت      اشتباه می کنی من به همه احتیاج دارم. من مردمو دوست دارم. اینکه اونارو دور و بر خودم ببینم شادم می کنه.
- فرانچسکا      ولی حاضر نیستی با هیچ کدومشون زیر یه سقف زندگی کنی.
- رابرت      .....خب....(خنده اش می گیرد) چی بگم؟
- فرانچسکا      یعنی واقعا نداشتن خانواده و تنهایی نمی ترسونتت؟
- رابرت      کی گفته همه باید خانواده داشته باشن؟
- فرانچسکا      .....
- رابرت      می خوای بگی اینجوری خوب نیست؟
- فرانچسکا      من اینو نگفتم.

رابرت به نظرم این واقعیت ، این مسئله ، همه رو جوری ترسونده که اصلا به

شکل دیگه ش فکر نمی کنن.

فرانچسکا داشتن خوانواده ؟

رابرت اره ، آدمی مثل من چه جوری می تونه یه خانواده خوشبخت داشته

باشه ؟ دلیلی هم برای داشتن یه خانواده بد بخت وجود نداره. نه ؟

فرانچسکا خانواده بد بخت ؟

رابرت خب آره... خانواده های زیادی هستن که اعضاش بودن در کنار هم رو

دوست ندارن. مطمئنم خیلی وقتها با خودشون فکر کردن « اگه اینجوری

نبود چی می شد؟ » قبول نداری ؟

فرانچسکا شاید!

(سکوت می شود- فرانچسکا قهوه اش را لا

جرعه می نوشد - فنجان را روی میز می

گذارد.)

رابرت هیچوقت نشده به این فکر کنی که کاش خانوادت دورت نبودن ؟



(چند لحظه ای سکوت)

فرانچسکا (با قاطعیت اما متین) هیچوقت!

(بلند می شود-صدای صدلی)

معنی این سوال مسخره چیه؟

رابرت (آشکارا غافلگیر شده) من... فرانچسکا معذرت می خوام. به نظرم سوء تفاهم

شد.

فرانچسکا میخوام بدونم چی باعث شد همچین سوالی بکنی؟

رابرت این فقط یه سوال ساده بود. فکر نمی کردم معنای بدی داشته باشه. همه ماها

لحظات متغیر ذهنی داریم که ارزشها برامون بی ارزش می شن و

رویاهامون تغییر می کنن و...

فرانچسکا بهتره تمومش کنی!

رابرت (محتاط بلند می شود) گفتم که عذر می خوام. من واقعا منظور بدی نداشتم.

(لحظاتی سکوت - فرانچسکا فنجانها را

جایجا می کند)

رابرت (سکوت را می شکند) خب...پل رزمن اول صبح منتظر منه. فکر می کنم

بهتره برم

فرانچسکا آ...من...متاسفم که...

رابرت نه نه...نه...این منم که متاسفم. حق کاملاً با توئه. من خرابش کردم. احمقانه

بود.

فرانچسکا ولش کن دلم نمی خواد فکر کنی موجود بی ادبیم. بهتره فراموشش کنیم.

(رابرت به طرف یخچال میرود - درش را

بازمی کند بسته هایی را بر میدارد در را می

بندد)

رابرت ممنونم که اجازه دادی از یخچالت استفاده کنم. همینجور به خاطر آیس تی ،

شام معرکه، قهوه ناب، وهمه لطفی که به من کردی. عصر فوق العاده ای بود

تو زن خوبی هستی فرانچسکا، بابت همه چیز ممنونم

(خارج می شود-صدای باز و بسته شدن در-

رابرت رفته است)

فرانچسکا (زیر لب) رابرت...خدایا انگار زیاده روی کردم.

(ناگهان تلفن زنگ میزند- فرانچسکا به طرف گوشی

می رود- بر می دارد)

فرانچسکا الو...اوه سلام ریچارد...همه تون

خوبین؟!...خوشحالم...آهان...خوبه...هیچی، گفتم خوبه...باشه....گاهی باهام

تماس بگیرین....سیگار که نمی کشی؟...تو به من قول دادی ریچارد...آگه

خواستی قولتو بشکنی لا اقل خواهش می کنم با فیلتر بکش باشه؟...پیاده

روی روزانه چی؟.....تو خوردن غذاهای ایلی نویز زیاده روی

نکنی.....می دونم ولی دوست دارم خودتون مواظب خودتون باشین.....

(موزیک در خلال صحبت های

فرانچسکا اوج می گیرد...)

**پایان قسمت سوم**

## قسمت چهارم

(نیمه شب است و فضای کنار پل رز من در طبیعت نیمه تابستان- صدای گذر کمرنگ آب و خواندن شبانه جیر جیرکها... صدای تکان خوردن کاغذی در نسیم شبانه- روی این صداها، صدای فرانچسکا با طنین در فضا می ریزد: خوانش نامه ای خطاب به رابرت)

صدای «سلام. گفتم شعر می گویی و به باتلر بیتس (butler yeats) هم علاقه

فرانچسکا داری پس اگر دوباره هنگامی که شب پره های سفید به پرواز در می

آیند، خواستی به وقت خوردن شام تنها نباشی و ترجیح دادی یه غذای

گیاهی مناسب مهیا کنی، از دیدنت خوشحال خواهم شد. به گمانم سوء تفاهمی پیش

اومد که که می توان به آن بی اعتنا بود. می دانم که احتمالاً صبح هنگام

عکاسی این کاغذ را خواهی دید؛ البته اگر باد و نسیم شبانه مدیسون کانتی

اجازه دهد که با سنجاقی روی دیواره پل تا صبح بماند.

فرانچسکا»

(موزیک؛ در فروکش موسیقی رابرت در پمپ بنزین

توقف می کند.

میکروفون با گوردون است که با دیدن اتومبیل

رابرت کمی هیجانزده می شود)

گوردون (بلند) اوه سلام آقا! (می خندد)

(رابرت از ماشین پیاده می شود و پیش می آید)

رابرت سلام..... راستی اسمت چی بود؟

گوردون ای بابا..... به این زودی؟

رابرت من مثل تو جوون نیستم!

گوردون گوردون!

رابرت (می خندد) آره..... گوردون..... خودشه! حالت چطوره؟

گوردون بد نیستم. ممنونم. انگار آب و هوای اینجا بهتون ساخته که موندین.

رابرت چی بگم؟

- گوردون (می خندد) اون پله رو پیدا کردین؟
- رابت اوهوم!
- گوردون با آدرسی که بهتون دادم یا کسی کمکتون کرد؟
- رابت (مکثی می کند) ببینم تو نمی خوای باک منو پر کنی؟
- گوردون (دستپاچه مشغول می شود) اوه... چرا... چرا... خواستم حال و احوالی
- بپرسم. آخه راستش فکر کردم اونروز رفیق شدیم.
- رابت (سیگاری روشن می کند) همینجور ی هم هست. سیگار؟
- گوردون (کمی پکر) نه آقا. قدغنه. رئیسم ببینه پوست به تنم نمی مونه. یادتون که هست
- رابت اوه آره... فکر کنم منم باید خاموش کنم نه؟
- گوردون نه ولی... خب مواظب باشین بهتره.
- رابت حتما!
- گوردون هنوزم نمی خواین هتل براتون معرفی کنم؟

رأبفت (خنده اش می گیرد) از کدوم هتل برای تبلیغات پورسانت می گیری؟

گوردون (سریع) هتل کینگ اولی...ولی باورکنین چورسانتی در کار نیست؟ کدوم

تبلیغات؟

رأبفت شوخی کردم.

گوردون من فقط از هتل کینگ خاطرات خوبی دارم. همین!

رأبفت شاید سری بهش زدم

گوردون عالیه

رأبفت (پکی به سیگار) ببینم گوردون. شما اینجا تلفن عمومی دارین؟

گوردون البته پشت اون دیوار دست چپ از در وارد شین. داخل بغل در تلفن هست.

رأبفت دفتر چه راهنما چی؟

گوردون همونجا هست

رأبفت خوبه. پس تا تو کارتو تموم کنی من بر می گردم.



(رابرت به راه می افتد- هم زمان کاغذی از جیب در میاورد  
-آخرین پک را به سیگار میزند و می اندازد- از در وارد می  
شود- باز و بسته شدن در- دفتر چه را بر میدارد- ورق می زند-  
از دورتر صدای ناله رادیو به گوش می رسد)

رابرت (در حال ورق زدن- زیر لب) ریچارد جانسون.... ریچارد جانسون...ریچارد  
جانسون.....جانسون....اینهاس!

(گوشی را بر میدارد- صدای افتادن سکه ای  
. شماره می گیرد- آن سوی خط زنگ می خورد -  
بارها!هنوز پاسخی نیست-  
رابرت نفسی می کشد - بالاخره با تاخیر  
صدای فرانچسکا آن سوی خط شنیده می شود.)

صدای فرانچسکا الو! منزل جانسون بفرمایید.

رابرت سلام منم رابرت کین کید

صدای (آشکارا ذوق زده) اوه سلام چه خبر؟

فرانچسکا

رابت (یادداشتتو دیدم. دلیو. بی. بیتس تاثیر خودشو گذاشت. (به آرامی می

خندد) دعوتتو می پذیرم. ولی شاید یه خورده دیر بشه. قصد دارم

دم غروب از پل سدار (sedar) عکس بگیرم. ممکنه تا نه کارم طول بکشه

صدای مهم نیست.

فرانچسکا

رابت بعدشم باید یه خورده به خودم برسم. سعی می کنم تا ده اونجا برسم؛ خوبه؟

صدای خب...ا... چاره ای نیست. کارتو تموم کن. اون مهمتره. دلم نمی خواست با ی

فرانچسکا سوء تفاهم احمقانه همه چیز خراب بشه؛ دوباره یه غذای مدیترانه ای؟

رابت بد هم نیست. ظاهرا معلمه های سابق ایتالیایی تبحر غریبی تو پختن این

غذاها دارن

(هر دو به آرامی می خندند)

صدای      باید دید.

فرانچسکا

رابرت      راستی...

صدای

فرانچسکا      چی شده؟

رابرت      البته اگه دلت بخواد...می تونی موقع عکسبرداری تو هم باشی. باز هم پشت

وانت تو یخدون نوشیدنی دارم. گرما کلافه ت نمی کنه!

صدای      ما که به گرمای اینجا عادت داریم

فرانچسکا

رابرت      به هر حال می تونم ساعت پنج و نیم سر راه پیام دنبالت.

صدای      .....

فرانچسکا

رابرت      الو! اونجایی فرانچسکا؟

صدای      اوه...آره آره می شنوم.

فرانچسکا

رابت      نظرت چیه؟

صدای      (مکث) باشه میام ولی...لازم نیست تو بیای دنبالم. من با ماشین خودمون میام

فرانچسکا      کنار پل. چه ساعتی؟

رابت      حدود ساعت شیش! خوبه؟

صدای      اوهوم.

فرانچسکا

رابت      پس می بینمت.

صدای      باشه

فرانچسکا

رابت      خداحافظ.

صدای      خداحافظ.

فرانچسکا

(رابت گوشی را می گذارد و خارج می

شود- باز و بسته شدن در- مسیر آمده را

بر می گردد- کاغذ را دوباره به جیب

میگذارد- به گوردون می رسد-می ایستد)

رابت (بلند)تموم شد گوردون؟

گوردون (در حال نزدیک شدن) الان چند دقیقه ای میشه

رابت (می رسد- می ایستد) ممنوم.بگیر کافیه؟

گوردون (اسکناس را می گیرد) زیاد هم هست.متشکرم

رابت خواهش میکنم شاید باز دیدمت!

(رابت به طرف اتومبیل خود می رود)

میکروفون با گوردون می ماند)

گوردون راستی نگفتی بارون تابستون واسه شما بد شگون بود یا نه؟

رابت (دور-در ماشین را باز می کند-)نه!

گوردون نه؟ یعنی...

رابت تا الانکه بد نبوده.شاید من زیادی خوش شانسم

گوردون خوشحالم اینو می شنوم

رابت به هر حال فردارو کی دیده؟! رابت

(می نشیند- دررا می بندد- اتومبیل به راه می

افتد)

گوردون (بلند)همینطوره آقا!همینطوره!فردا رو کی دیده؟

(موزیک با دور شدن اتومبیل اوج می گیرد-

موزیک فروکش می کند

اما قطع نمی شود، در خلال موزیک می شنویم که

دو مرد با هم نجوا دارند-پس زمینه همهمه ی

کافه است.)

مرد ۱ یه تازه وارده!یه آدم متفاوت!اون اینجا چی کار داره؟

مرد ۲ یکی می گفت عکاسه!می گفت امروز صبح اونو نزدیکی پل «هاگ بک» دیده ان

که همه جور دوربینی هم همراهش بوده.

مرد ۱ علامت روی وانتش هم نشون میده که از غرب اومده.

مرد ۲ آره. تمام امروز صبحو تو دفتر روزنامه بوده. جیم میگه تو شماره های قدیمی

روزنامه دنبال اطلاعاتی درباره پل های سرپوشیده مدیسون کانتی بوده.

مرد ۱ راستش گوردون، پسر فیشر که تو پمپ بنزین کار می کنه، میگفت دیروز وارد

اینجا شده و دنبال نشونی پلها بوده.

(موزیک دوباره اوج می گیرد؛ سپس فروکش  
می کند اما باز قطع نمی شود. در خلال موزیک  
همان آمبیانس را داریم و دو زن با هم نجوا  
دارند.)

زن ۱ معلوم نیست این اطلاعاتو برای چی می خواد.

زن ۲ اصلا برای چی باید بخواد از اون پلها عکس بگیره. اونهاکه وضعشون

خرابه. دارن فرو می ریزن.

زن ۱ شاید برای همین اومده سراغشون

زن ۲ ولی... خودمونیم جذابه ها؟

زن ۱ چه موهای بلندی داره! شبیه یکی از خواننده های بیتلز (beatles)

زن ۲ قد بلند هم هست. غذا خوردنشو نیگا.

(دو زن آرام می خندند- **موزیک** اوج می

گیرد... سپس بار دیگر رابرت وارد باجه تلفنی

در خیابان میشود- صدای کم حجم رفت و آمد اتو

مبیلها و مردم در زمینه. سکه ای در تلفن می

افتد- رابرت شماره میگیرد- آن سوی خط زنگ

میخورد- چند بار صدای فرانچسکا از آن سوی

خط شنیده می شود.)

صدای الو. منزل جانسون!

فرانچسکا

رابرت سلام. دوباره منم رابرت.

صدای سلام چی شده؟

فرانچسکا

رابرت فکر می کنم داشتی برای حرکت آماده می شدی نه؟

صدای خب... خب یه کارایی باید می کردم... آره!



فرانچسکا

رابرت راستش فرانچسکا... من...

صدای اتفاقی افتاده؟

فرانچسکا

رابرت نه نه... اتفاق که نه... یادته برام درباره «بیوه رد فیلد» و «آقای دلینی»

حرفزدی؟

صدای خب؟

فرانچسکا

رابرت می دونی من امروز توی شهر ناهار خوردم. تو یکی از رستورانهای بزرگ

شهر. شاید مردم متوجه نبودن که من می شنوم ولی تقریبا همه داشتن درباره

من پیچ می کردن

صدای منظورت چیه رابرت؟

فرانچسکا

رابرت بذار رک بهت بگم. دلم نمی خواد اومدنم باعث بشه که حسن شهرتت لطمه ای

بخوره. تو یه مادر خوب و یه زن نمونه ای. اینو من خیلی خوب می دونم اما

یاد گرفتم که هیچوقت قدرت مخایره ناگهانی اخبار کم اهمیت رو تو شهر

کوچیک دست کم نگیرم. دو میلیون بچه تو سودان از گرسنگی میمیرن و اهمیتی

پیدا نمیکنه اما اینجا اگر کسی «فرانچسکا جانسون» رو با یه عکاس

که شبیه یکی از خواننده های «بیتلز»<sup>۲</sup>، بینه، ممکنه تبدیل بشه به یه خبر

داغ! هر چند که فقط عکاسی و لذت از طبیعت این میون وجود داشته باشه

صدای (به زور نیمخندی میزند) تو شبیه یکی از بیتل های؟

فرانچسکا

رابرت این نظر بعضی از زنهای تو رستوران!

صدای (می خندد)

فرانچسکا

رابرت شاید... من اشتباه کردم تو رو برای عکاسی از پل دعوت کردم

صدای .....

فرانچسکا

رابت خب؟

صدای نه رابت. خیلی ممنونم که اینطوری به فکر من و خانواده ام و حسن شهرتم

فرانچسکا

هستی ولی... من دلم می خواد تو عکسبرداری از این پلهای قدیمی باشم

اینجا دیگه مارو خیلی به روزمرگی عادت داده. برانم فرصت خوبیه. نگران نیستم.

رابت من فقط دلم می خواست وجدانم آسوده باشه و درد سری برات درست نکنم

صدای متشکرم!

فرانچسکا

رابت اگه اینطوره... پس می بینمت.

صدای باشه.

فرانچسکا

رابت فعلا.

صدای فعلا.

فرانچسکا

(رابت گوشی را می گذارد. از باجه خارج می شود.)

صدای گامهایش - **موزیک**؛ در فروکش موسیقی  
داخل ماشین در حال حرکت فرانچسکا هستیم -  
فرانچسکا سرعت ماشین را کم می کند.)

فرانچسکا (زیر لب) خودشه!

(ماشین متوقف می شود و خاموش! -

در باز می شود. بسته می شود - گامهای فرانچسکا

که به طرف رابرت می رود - صدای دور پرندگان

(و آب و...)

فرانچسکا (بلند) سلام!

رابرت (دور) سلام. بالاخره اومدی؟

فرانچسکا (بلند) خیلی منتظرت گذاشتم؟

رابرت (نزدیکتر) نه... نه... من که دارم کارمو می کنم. می بینی که!

فرانچسکا (میرسد - می ایستد) اوووم. می بینم. کارت تموم شده؟

رابرت هنوزنه!

فرانچسکا که اینطور!

رابرت (مکث) چه لباس زیبایی!

فرانچسکا (می خندد) اوه... اغراق می کنی!

رابرت اصلاً!

فرانچسکا قدیمیہ!

رابرت به هر حال برازنده س و... (به راه می افتد و صدایش دورتر می شود) حقشه

که با همین لباس به عکس ازت بگیرم.

فرانچسکا این سومیه به چه دردی می خورن؟

رابرت (با فاصله) فقط یادگاری! نگران نباش بدون اجازه خودت هیچ کجا ازشون

استفاده نمی کنم.

فرانچسکا (بلند) نگران نیستم فقط پرسیدم.

رابرت (با فاصله) بی حرکت اسه... دو... یک!

(صدای دور شاتر دوربین - فرانچسکا به نرمی می

خندد - رابرت دوباره نزدیک می شود)

فرانچسکا ممنونم.

رابت (در حال نزدیک شدن) با این عکسها دیگه پلهای مدیسون کانتی و فرانچسکا

جانسون برای من با هم مترادف می شن!

فرانچسکا (به شوخی) امیدوارم منظورت ایننباشه که من هم به اندازه این پلهای پیرم!

رابت (می خندد) ابد!.....از دیدنت خوشحالم هوا خیلی گرمه نه؟

فرانچسکا برای غریبه ها آره. اومدم عکس گرفتنتو ببینم. امیدوارم اونقدر دیر نرسیده

باشم که چیزی گیرم نیاد.

رابت نه الان می بینی. و احتمالا خیلی زود حوصله ت سر میره. دیگران که معمولا

حوصله شون سر میره. مثل گوش کردن به پیانو زدن کسی نیست. چون کاری

که من می کنم نتیجه اش بعدا معلوم میشه. بنابراینکار خود من در این لحظه

هیچ جذابیتی نداره. با این حال خوشحالم که اومدی. همچنان نوشیدنی تو ماشین

من پیدا میشه. اگه بخوای.

فرانچسکا ظاهرا خودت احتیاج بیشتری بهش داری.

رابرت من الان یکی خوردم.

فرانچسکا کهمی از ساخته سی؟

رابرت (فکر می کند)خب... الان زاویه ی شمالشو باید بگیرم و...تو می تونی یه

کیسه ی آبی رنگ رو از پشت وانت پیدا کنی و برام بیاری اگه سخت نیست.

فرانچسکا حتما!

(فرانچسکا دور میشود- رابرت دوربین را روی

سه پایه می کاردو تنظیم می کند)

رابرت (در حال کار-بلند) از ریچارد و بچه ها خبر داری؟

فرانچسکا (با فاصله-کنار وانت-در حال جستجو) دیشب بعد از رفتن تو زنگ زدن

رابرت (به شوخی . بلند) استقبال از گاو چطور بوده؟

فرانچسکا (در حال نزدیک شدن) اینو باید روز آخر ازشون پرسید.(مکث)کارشون

انقدر خنده داره؟

رابرت شوخی کردم فرانچسکا.(عکس می گیرد)خود من...(دوباره عکس می

گیرد) سیزده سالم که بود، به کدو تنبل خیلی بزرگ عمل آورده بودم. سه تا

ایالت با خودم چرخوندمش!

فرانچسکا (بلند می خندد).....

رابرت چی شده؟

فرانچسکا (باز می خندد)....هیچی!

رابرت (خودش به خنده افتاده)نمیشه به من بگی چرا می خندی؟

فرانچسکا (در فروکش خنده اش)واقعا هیچی!فقط تجسمت کردم با یه...کدو تنبل انقدری

که بغل کردی و...

رابرت خب اینجوری که تو مجسم کردی واقعا هم خنده داره.(عکس می گیرد)

(فرانچسکا با کیسه ای نزدیک می شود)

فرانچسکا همین کیسه رو می گفتی؟

رابرت اوهوم.

فرانچسکا چیکارش کنم؟



رابت ازتوش دوریین بند آبی رو پیدا کن و بده به من.

(فرانچسکا می گردد پیدا می کند- دوریین را به

رابت می دهد)

فرانچسکا فکر کنم همینه.

رابت خودشه. تو دستیار فوق العاده ای هستی

(رابت می گیرد و مشغول می شود)

فقط چندتا عکس دیگه مونده.

فرانچسکا الان غروب می شه.

رابت اون رگه نوررو می بینی گوشه پل؟

فرانچسکا آره.

رابت اون رگه از هونجا حذف بشه، دیگه نمی شه عکس گرفت.

فرانچسکا فکرکنم باید عجله کنی.

رابت      همین کاررو می کنم. تو هم خواهش می کنم اون ورقه ی بزرگ فلزی رو

از پشت وانت بردار ببر پایین پل جلوی نور قرارش بده. خودم میام زاویه

اش رو تنظیم می کنم میخوام به اندازه ی چندتا عکس دیگه وقت داشته

باشم.

فرانچسکا      حتما.

(فرانچسکا پر شتاب دور می شود-

رابت عکس می گیرد- از دور صدای اتومبیلی به

گوش می رسد که نزدیک می شود. رابت باز

عکس می گیرد- اتومبیل نزدیکتر می شود و بی

توقف دور می شود. فرانچسکا محتاط نزدیک میشود.)

فرانچسکا      ورقه رو گذاشتم پایین. تنظیمش با خودت.

رابت      ممنوم.

فرانچسکا      اون ماشین «مارج» بود.

رابت      لورتا؟

فرانچسکا      همسایه ی ماست.... (با نیمخندی کوتاه) باید ممنون باشم که منو با اون ورقه

ی فلزیت فرستادی پایین وگرنه منو اینجا میدید....

(میانشان سکوت می شود)

رابرت فکر کنم....بهبتره تو بری.کارم که تموم شدمیام.فقط باید برای دوش گرفتن

یه سرسبه متل بزئم

فرانچسکا (مکث) خب....فکر نمی کنی دیر باشه؟اگه دوست داشته باشی، می

تونی برای اصلاح و نظافت هم بیای خونه ما...فکر نمی کنم متل های

اینجا خیلی هم بهداشتی و راحت باشن.

رابرت بد هم نیستن اما....خیلی خب...شاید اوادم....ولی تو برو.همین الان

فرانچسکا باشه....موفق باشی.

(فرانچسکا دور می شود- رابرت سیگاری روشن

میکند- پکی عمیق به سیگار- موسیقی...)

## پایان قسمت چهارم

## قسمت پنجم

(صدای زنگ تلفن در خانه ی جانسون-فرانچسکا به طرف تلفن می رود وگوشی را برمی دارد-ظاهرا ریچارد است)

فرانچسکا الو منزل جانسون بفرمایید...سلام ریچارد....خوبی؟ آره همه چیز

روبراهه...گاو کارولینرو کی داوری می کنن؟...کی؟...با این حساب

کی بر میگردین؟...نه.....جمعه شب خوبه....نه دیر نیست؛ به کارتون

برسین....خوش بگذره....(می خندد)....آره برای چی می پرسی؟ مگه

حالم چطوری به نظر می آید؟... اوه نه ..... هوا خیلی گرمه... یه خورده

بعد می رم دوش می گیرم. فکر می کنم بهتر بشم... باشه... خوشحال

شدم... از روی بچه ها بیوس... مواظب خودتون باشین ریچارد! خدا

نگهدار...

(گوشی را می گذارد- نفسی عمیق می کشد- رابرت

در سکوت از پله ها پایین می آید)

اوه... خوب چطور بود؟

رابرت عالی و آرامشبخش! (در حال نزدیک شدن)

فرانچسکا فکر می کنم از متل بهتر بوده باشه!

رابرت (می خندد) اذیت می کنی؟ مسلمه!

فرانچسکا شوخی کردم.

رابرت (نزدیک) می رم لباس کارمو توی وان بذارم و دوربین هارو برای نظافت

بیارم

فرانچسکا      باشه....گرما کلافه ام کرده. می خوام دوش بگیرم. اگه تلفنی چیزی شد. جواب ندی.

رابرت      اگه حالت خوب نیست می تونیم بیمارستانی، کلینیکی، جایی بریم...ها؟

فرانچسکا      انگار خیلی جدی گرفتی!

رابرت      اینجا مسمومیت و گرما زدگی رو جدی نمی گیرن؟

فرانچسکا      مطمئنم اینها نیست. درست می شه.

(فرانچسکا از پله ها بالا می رود- رابرت نفسی می

کشد-مکثی می کند. به طرف در می رود)

رابرت      (زیر لب با خود)...هه...زنهای مدیسون کانتی...اینا توی سنت و روزمرگی

غرق شدن تغییر برآشون یه خطره! کاش می شد جایی اینهارو

بنویسم...خدایا!

(باز و بسته شدن در **موزیک** - سپس: بر سر

میز شام- رادیو روشن است و اپرای ایتالیایی فضا را انباشته. رابرت به آرامی در حال

خوردن است.)

(آرام و متین) می دونی... اونوقتها که درس می دادم... گاهی درباره اساطیر و

خدایان ملت های مختلف واسه بچه ها حرف می زدم. هه! اعتقاد داشتم

اسطوره ها تو زندگی واقعی آدمها می تونن نقش مهمی بازی کنن. اسطوره

عشق، اسطوره درد، اسطوره بی نظمی... میدونی داستان های مربوط به این

اساطیر واقعا جذاب و آموزنده ان. سر این مسئله با بچه ها خیلی جروبوت

می کردم ولی... خیلی طول نکشید که فهمیدم قابل پیشبینی بودن زندگی

آدمهای اینجا، سنت و مزرعه، مهمانیهای مردانه، سالنهای قمار، شرط بندی

و مجامع خاص مردها انقدر همه چیزو بدون تغییر و منظم کرده که

مجبورم به بچه های کلاس حق بدم. اساطیر تو زندگی اینجا بی معنیه! هنر

و ظرافت جایی تو ذهن مردای اینجا، حتی ریچارد نداره. من ملامتشون نمی

کنم ولی زندگی چیزی نیست که اونها دنبالشن. بارها شده که با سلیقه

خاصی لباسی رو انتخاب کردم و پوشیدم اما هیچ توجهی بهش نشده

رابت (غذایش را تمام کرده) در این صورت خوشحالم که این اشتباهو در مقابل تو

تکرار نکردم. ظاهرا اذیت می کنه.

فرانچسکا چی بگم؟... فکر می کنم قانع ترین زنها از این مساله برنجن. این یه خصلت

زنونه س. حتی اونایی که کاملا خودشونو به این شیوه زندگی سپردن، تو

وجودشون نیازمند این چیزها هستن... دارم با وراجی هام اذیت می کنم؟

رابت اصلا! اصلا! خوشحالم که صادقانه حرفاتو می زنی.

فرانچسکا پس... چراساکتی؟

رابت نمی دونم چی باید بگم. از طرفی منتظر فرصت بودم که به خاطر شام فوق

العاده ت ازت تشکر کنم.

فرانچسکا خواهش می کنم. دیگه میل نداری؟

رابت نه! گمونم زیاده روی هم کردم.

(مکث - سکوت)

هیچوقت خودتو یه زن ساده ی خانه دار ندون فرانچسکا. چون



نیستی. یه مادر فوق العاده و یه زن بی نظیر که وظایف خونه شو به

درستی کامل انجام می‌رسونه، لزوما اون سادگی مورد بحث ما رو نداره. من

نمی‌گم کدوم خوبه کدوم بد. موجودیت هر کدوم مستقله و معنا و ضرورت

خودشو داره؛ اما تو یه زن ساده خانه دار نیستی. تو به معنای خاص کلمه بی

نظیری. زنی که تو زندگیش دنبال اساطیر و کارکردهاش بگرده، قطعاً فرقهایی

داره می‌دونم که همچین آدمهایی به شدت در معرض افسردگی و خستگی ان اما میشه...

می‌شه راههایی برای معنا دادن به یه زندگی ظاهراً یکسان و فاقد محتوا پیدا کرد.

فرانچسکا (نفسی می‌کشد).....

رابرت هیچ وقت فکر کردی زندگیت چی‌ها کم داره؟

فرانچسکا ....فقط گاهی....خیلی پراکنده.....

رابرت فکر کن! و بعد بین قیمت به دست آوردن کمبودهاست چقدره؟ می‌تونم

پرداختش کنی یا نه؟ زندگی منو هیچکس، هیچ گوشه دنیا نمی‌تونه تأیید

کنه. همه متفق القول می گن «نه این راهش نیست» ولی این منم که می دونم

زندگیم تو چه حالتی معنای دلخواه منو پیدا می کنه هر چند از دید همه

مسخره وبی معنی جلوه کنه.

فرانچسکا      هیچوقت از قضاوت مردم نترسیدی؟

رابرت      قضاوت مردم همیشه ترسناکه! نمی تونم بگم نترسیدم؛ ولی... به ازای

چیزهای زیادی که به دست اوردم ، خب.. قیمتشو پرداختم. ممکنه یه روز تو

وانتمتو همین جاده ها بمیرم. به همینراحتیه! فقط یه خلوت نتیجه بخش می

خواد. یه خلوت ساده که توش رو راست باشی....

(تلفن زنگ میزند- سکوت- زنگ دوباره...)

رابرت      می خوای جواب بدی؟

فرانچسکا      آره... لطفا...

رابرت      (قطع می کند) البته... ساکتیم... برش دار!

(فرانچسکا بلند می شود- چند گامی پیش می

رود- گوشی را بر میدارد)

فرانچسکا بله؟ .... سلامم «مارج» اره خوبم... پنجشنبه؟ .....! .....م.... خب راستش

من پنجشنبه شب سخت گرفتارم... می خوام برای

خریدبرم «دزموان» ریچارد و بچه ها نیستن، بهتره از فرصت استفاده

کنم... (می خندد) می دونی که من همیشه کارای عقب افتاده دارم...ها؟... آره... تازه

تلفن کردن.... ظاهرا جمعه شب می آن... ریچارد که اینطور

گفت... چی؟... آره همون مردی که دنبال پل رزمن می گشت... اره از منم

آدرس پرسیده... فکر میکنم این دورو بر عکس هم گرفته آره... خب چه

ضرری داره؟... هیپی؟ (می خندد) اون؟... نه منکه متوجه نشدم... نه

نه... انقدرام غیر عادی نبود... یه مرد مودب بود که... یکی دو دقیقه موند و

بعد رفت... مارج راستش من دارم آشپزی می کنم فکر کنم داره می

سوزه... آره اگه بتونی بعدا باهام تماس بگیری خوشحال می

شم... میبخشی... فعلا!

(گوشی را می گذارد- لحظه ای می ماند)

فرانچسکا ( تکرار می کند) هیپی!

(هر دو می خندند)

رابرت (در حال خنده) آخرین کابوی هیپی!

(خنده ها شدت می گیرند)

فرانچسکا (دوباره می نشیند) کابوی؟! حالا چرا آخری؟

(خنده ها فرونشسته- لحظاتی سکوت می شود)

رابرت بعضی از مردها هستن که الان منسوخ و از مد افتاده به حساب

میان. هه! دنیا در حال رفرم نه. یه سازمان یابی مجدد! قواعد و اصول و

قوانین و قرارداد های اجتماعی؛ سلسله مراتب قدرت معیارهای

سنجش؛ طرحهای گسترده و برنامه ریزی بودجه! قدرتهای جمعی؛ دنیای

کت و شلوار های چروک و اتیکتهای با هویت اما عمیقا جعلی....همه

مردها مثل هم نیستن. بعضیها با دنیای جدیدی که از راه می رسه مشکلی

ندارن. اما بعضی ها مثل من. یه خورده مشکل دارن. جالبه که اینوخود من

تشخیص میدم نه؟!...تلاش می کنم از زندگی تصویر خوبی بسازم و پیش از

اونکه کاملا مهجور و از کار افتاده بشم، پامو از زندگی بذارم بیرون. اما

می دونم که دنیلی فردا به آسمون جل دوربین به دستی که از کهنگی ها

عکس می گیره، نیازی نداره، همسأهه تو «مارج» هم که میگه من هیپی

ام!خب کافیه یه دو تا چهار تا بکنی و به عبارت «آخرین کابوی

هیپی» برسی!

حرفات بوی خوبی نمی ده.

فرانچسکا

(بلند می شود) خیلی وقتها واقعیت بوی خوبی نداره.

رابرت

(به طرف رادیو می رود- رادیو را خاموش می

کند)

رابت                      (با فاصله) فرانچسکا!

فرانچسکا                      بله؟

رابت                      (در حال نزدیک شدن) به خواهشی ازت دارم.

فرانچسکا                      بگو!

رابت                      (نزدیک) برو همون لباسی رو که روزاول تنت بود پیوش.

فرانچسکا                      برای چی؟

رابت                      نم دونم چه جوری میشه توضیح داد ولی... (مکث)

فرانچسکا                      بگو! میشنوم.

رابت                      می خوام برای این سفرم چندتا عکس داشته باشم که... خاطراتی رو به

یادم بیاره....ممکنه حتی بنویسمش.

فرانچسکا                      فقط امیدوارم...توی مجله «جغرافی ملی» چاپش نکنی.

رابت (می خندد) نه...نگران نباش! به...عکسای تو به حالتهایی که روزاول

رویادم بندازه. شاید بهتر باشه بیرون خونه بگیریم. این کارو می کنی؟

فرانچسکا (مکث-سکوت) فکر کنم...در حال حاضر...هر کاری که تو بخوای...بتونم

انجام بدم!

(فرانچسکا بی کلامی دیگه می رود-رابت مبهوت

مانده است- **موزیک** در فروکش صدای گامهای

رابت را داریم که از پله ها پایین می آید و به

فرانچسکا که در حال ریختن قهوه است نزدیک

می شود)

فرانچسکا (بلند) صبح به خیر!

رابت (در حال نزدیک شدن) صبح به خیر!

فرانچسکا لباس پوشیده و آماده؟! صبح به این زودی؟

رابت اوهوم. باید برم فرودگاه «دز موآن»

فرانچسکا (مکث- نگار شوکه شده اما تلاش می کند خوددار باشد) کجا؟

رابت فرودگاه دز موآن.

- فرانچسکا      وانتتو چیکار می کنی؟
- رابرت      (می خندد) برای سفر نمی رم فرودگاه!
- فرانچسکا      (کم کمک خنده به چهره می آورد)...چی؟
- رابرت      مگه امروز پنجشنبه نیست؟
- فرانچسکا      خب اره
- رابرت      داره دیر میشه. من باید فیلمهامو به نیویورک بفرستم.
- فرانچسکا      چه فایده ای داره؟
- رابرت      من معمولا در صورت امکان، اولین حلقه فیلمهامو قبل از اینکه خودم برگردم می فرستم که هم سردبیر بتونه نگاهی به کارای انجام شده بندازه و هم خودم نقش آدمهای متعهد خوش قول رو بازی کنم! می دونی! اینطوری فرصت تجدید نظر هم دارم. کافیه فردا بهم بگن عکسهای فلان چل رو تجدید کنم. بهتر از اینه که برگردم اونجا و ببینم همه چی



خراب شده

فرانچسکا      صبحانه نمی خوری؟

رابرت      نخوریم بهتره. می تونیم اونجا تو فرودگاه بخوریم.

فرانچسکا      منظورت اینه که.....

رابرت      اشکالی داره؟

فرانچسکا      خب... (می خندد) نه... فکر کنم بتونم پیام.

رابرت      عالیه. تازه یادمه دیروز به مارچ گفتم میخوای از اونجا خرید کنی.

فرانچسکا      زیاد جدی نبود.

رابرت      ولی الان می تونیم جدی ش بگیریم من تو ماشین منتظرتم.

(رابرت خارج می شود- باز و بسته شدن نرم

و محطاتانه ی در.)

فرانچسکا      (زیر لب- با خود) راستش....خودم هم خیلی دلم می خواست دعوتم کنی

(صدای گامهایش - **موزیک**؛ در خلال موزیک صدای بلند شدن هواپیمایی

با موسیقی ترکیب می شود- در

فروکش موسیقی داخل وانتیم که در حال حرکت است

و رادیوی آن روشن!)

رابت                      خب فرانچسکا..... الان حدودا یازده ونیمه. با یه ناهار لوکس چطوری؟ تو

یه رستوران دور جاده ای! اصلا شاید هم چیزی تهیه کردیم و سری به

جنگل های نزدیک زدیم. یه پیک نیک تمام عیار!

فرانچسکا                      فکر می کنی ....

رابت                      (قطع می کند) راستش الان به هیچی جز ناهار و طبیعت فکر نمی کنم!

فرانچسکا                      در این صورت چه جوابی باید بدم؟!

رابت                      فقط «آره»!

فرانچسکا                      (می خندد)... انگار چاره ای نیست.

(**موزیک**، بار دیگر اوج می گیرد-

در فروکش در دل طبیعتیم - صدای پرندگان و آب و  
گامهای کندو سرخوشانه این دو در کنار آب.)

رابت      باورت میشه که با فاصله چهل مایل همچین طبیعت سبزی بیخ گوشته؟

فرانچسکا      متأسفانه تا به حال اینجا نیومده بودم

رابت      میدونم. برای همین هم می گم. شماها اغلب از نعمتهایی که در اختیار

دارین غافلین. البته شاید این یه اپیدمی باشه. یه مرض مشترک! آدم به

چیزی که مبینه عادت میکنه و از ارزشش غافل می شه.

فرانچسکا      موافقم. می خوام اعترافی بکنم.

رابت      بگو.

فرانچسکا      از وقتی تو برای عکاسی از پلها اومدی اینجا، ارزش اونا برام بالاتر

رفته، انگار تازه متوجه ویژگیهایش شدم.

رابت      اگه اومدن من به اینجا همینقدر هم موثر باشه، باید خوشحال باشم.

(فرانچسکا می ایستد-به تبع ، رابرت نیز)

فر

انچسکا      تا تیرش....خیلی بیشتر از اینها بوده. خودتم میدونی.

رابرت      .....

فرانچسکا      .....

رابرت      می خوای همینجا ناهارمونو بخوریم؟ کنار آب!

فرانچسکا      حرفی نیست!

رابرت      پس. دنبالم بیا. می ریم رو اون تخته سنگ بزرگ. البته با دوربین!

(صدای گامها- موزیک؛ در فروکش ، دوباره در خانه)

فرانچسکا هستیم فرانچسکا و رابرت بیرون  
خانه نشسته اند-صدای جیر جیرکهای شب  
، فضا را انباشته. میان آن دولحظاتی تنها سکوت و  
نفس است-و جیر جیر صندلی گهواره ای که به  
تناوب روی سطحی چوبی تاب می خورد-رابرت  
سیگاری آتش می زند-پکی عمیق به سیگار.)

رابرت (آرام) فرانچسکا!

فرانچسکا هوم؟

رابرت (پکی دیگر) مطمئنی اینجا بشینم اشکالی نداره؟ بیرون خونه ت

همیشه.... بخاطر همسایه ها....

فرانچسکا (آرام) ما تو تاریکی هستیم. اگه چراغی روشن نباشه از فاصله خونه های

اطراف، چیزی دیده نمیشه.

رابرت .....

فرانچسکا تازه الان یک ونیمه صبحه. فکر کنم خواب باشن.

رابرت هر جور تو بخوای.

فرانچسکا این بیرون هوای بهتری نداره؟

رابرت چرا! من که می دونی چقدر آب وهوا و مناظر منطقه تونو دوست

دارم. (نفسی می کشد) شاید.... به همین خاطر هم از الان.... غصه فردارو

دارم که...باید برم!

(صدای صندلی متوقف می شود-)

(سکوت)

فرانچسکا                      حتما میری؟

رابرت                      اوهوم، تازه...فرقی هم نمی کنه...به هر حال...بچه ها بر می گردن. نه؟

فرانچسکا                      .....

رابرت                      (یکی عمیق به سیگار)فرانچسکا!

فرانچسکا                      .....

رابرت                      خواهش می کنم منو نگاه کن!

فرانچسکا                      .....

رابرت                      چیکار باید بکنیم؟

فرانچسکا (دوباره روی صندلی حرکت می کند) نمی دونم.

رابرت می خوای... با ریچارد حرف بزنی و همه چیزو بهش بگیم؟ آسون نیست

ولی حاضرم این کارو بکنم.

فرانچسکا (می خندد-امتزاج بغض و خنده).....

رابرت چرا می خندی؟

فرانچسکا اون هیچوقت اینونمی فهمه. طبیعی هم هست. فکرمی کنی مقصره؟

رابرت نه! اصلا!

فرانچسکا خوبه.

رابرت یعنی... می خوای همه چیزو فراموش کنیم؟

فرانچسکا ممکنه؟

رابرت برای من نه.

فرانچسکا برای من چی؟ فکر می کنی برای من ممکنه؟

رابرت .....نه؟

فرانچسکا متأسفم

رابرت برای چی؟

فرانچسکا برای اینکه (بغض گلویش را می فشارد)هیچکدوم همچین قصدی نداشتیم ولی اتفاق افتاد.

رابرت معمولا همینطوریه اینجور عواطف خبر نمی کنن.

فرانچسکا آره...آره....

(بار دیگر صدای صندلی متوقف

می شود)

رابرت با من بیا فرانچسکا.

فرانچسکا .....

رابرت کار سختی نیست!

فرانچسکا .....

رابرت اگه از سفر خوشت نیاد، جایی به کار ثابت دست و پا می کنم.



فرانچسکا

.....

رابرت اصلا با آفریقا چطوری؟ ها؟ فارغ از همه کثافت هایی که دنیا رو

گرفته...یه سرزمین بکر!

فرانچسکا

رابرت. تو آگه منو تو وانتت بشنونی ومجبورم کنی که باهات پیام، یک

کلمه هم اعتراض نمی کنم ولی می دونم که تو اینکارو نمی کنی؛ چون

احساسات منو می شناسی. من.....اینجا مسئولیت بزرگی

دارم. ریچارد، کارولین، مایکل....(به گریه می افتد) خواهش می کنم

رابرت. یه خورده تنهام بذار! من...باید فکر کنم...

(فرانچسکا گریان وارد خانه می شود-

باز وبسته شدن در- رابرت تنها وپیشان

(مانده)

رابت (پکی عمیق به سیگار-زیر لب) خدایا...

(موزیک؛.....)

پایان قسمت پنجم

## قسمت ششم

(صبح روز جمعه - خانه فرانچسکا - فرانچسکا، شلخته و بی حوصله مشغول انجام کارهایی برای صبحانه است - صدای گامهای پراکنده اش به همراه سر و صدای ظرف و ظروف و..... این میان صدای هیچ موزیک یا آمبیانس آشنا و آرام بخشی شنیده نمی شود - لحظاتی به همین نوال سپس رابرت به گامهایی کند وارد می شود و نزدیکتر می آید - به میز می رسد - می ایستد)

فرانچسکا (سرد) اومدی؟

رابرت (آرام و محتاط) سلام!

فرانچسکا .....

(صدای صندلی - رابرت می نشیند)

رابرت صبح به خیر!

فرانچسکا (نجوا گونه) صبح به خیر!

رابرت .....

فرانچسکا

.....

(تداوم صداها!)

رابرت تو حالت خوبه؟

فرانچسکا (نزدیک) داره آماده می شه.

رابرت فرانچسکا!

(فرانچسکا دست از کار می کشد- می

ایستد قطع صداها!)

فرانچسکا چیه؟

رابرت چی شده؟

فرانچسکا هه!

رابرت خب آره می دونم. امروز جمعه س. قرار دیگه ای هم نداشتیم. داشتیم؟

فرانچسکا نه!

(دوباره مشغول کار می شود)

رابرت

فقط...قرار بود فکر کنی.

(فرانچسکا نزدیک می آید و غذا را روی

میز میگذارد و می ایستد.)

رابرت

(نزدیک) خودت نمی شینی؟

فرانچسکا

چرا. (می نشیند)

رابرت

(مکث) فکر کردی؟

فرانچسکا

آره.

رابرت

خب؟

فرانچسکا

رابرت. خواهش می کنم منو مجبور نکن. قادر نیستم این کارو بکنم و یک

عمر فکرش قلب و روح و ذهنمو بخوره. ریچارد از بین میره. گذشته از

اون... (بغض گلویش را میگیرد) بدترین بخشش اینه که اون قراره با این

مردم زندگی کنه و به پیچ هاشون درباره ی فرانچسکا گوش بده.

همینطور بچه ها! اگه امروز ترکشون کنم، فکرشون باعث خواهد شد،

دیگه اون زنی نباشم که تو بهش علاقه مندی

(سکوت کامل - لحظاتی چند)

(آرام) بخور!

فرانچسکا

(رابرت نفسی می کشد- به سختی شروع به حرکت می

کند- صدای برخورد قاشق با فنجان، کارد با ظرف

و.... در سکوت یکه تازی می کند- کند و بیحوصله.)

فقط یه چیزو می خوام بهت بگم فرانچسکا، فقط یه چیز!

رابرت

بگو!

فرانچسکا

من.... هرگز تو زندگیم تا این اندازه به احساسم ایمان نداشتم. چنین

رابرت

اطمینانی برای هر کسی، تو زندگیش فقط یه بار پیش میاد.

فرانچسکا

.....

رابرت

(بلند می شود) دیگه... بهتره برم.

فرانچسکا

اوهوم.

رابرت

(نفسی می کشد) جند گام کوتاه حرکت می کند (اشکالی نداره گاهی برات

نامه بنویسم؟ حد اقل یکی دو تا عکس برات بفرستم...

فرانچسکا

(مکت - بغض آلود) باشه.

رابرت

تو هم آدرس و شماره تلفن منو تو واشنگتن داری. درسته؟

فرانچسکا

اوهوم.

رابرت

اگه نبودم. به دفتر مجله ی جغرافیای ملی تلفن کن. شمارشو برات می

نویسم... یا نه... صبر کن!

(کیفش را می کاود- شماره ای از مجله را

درمی آوردو به فرانچسکا می دهد)

رابت      بگیر. این شماره دو ماه قبل مجله س. آدرس و تلفن دفترش توش

هست. چندتا از عکسهای آفریقایی منم توش چاپ شده.

فرانچسکا      (می گیرد) ممنونم.

رابت      اگه زنگ زدی سراغ دفتر سر دیرو بگیر. اغلب اونها می دونن من

کجام.

فرانچسکا      همین کارو می کنم.

رابت      فرانچسکا.... بازم روش فکر کن. هر وقت بهم بگی... دیر نیست

فرانچسکا      .....

رابت      ماه آینده می رم جنوب شرقی هند. می خوام از اونجا برات کارت

بفرستم؟

فرانچسکا      ... نمی دونم.



(رابرت مستأصل شده است- سکوتی می کند-

نفسی می کشد.)

(آرام- کند) خدا حافظ فرانچسکا.

رابرت

.....

فرانچسکا

(رابرت به طرف در حرکت می کند- کنار در

لحظه ای حرکت درنگ می کند- در را باز

میکند- بسته شدن د- رابرت رفته است-

لحظاتی سکوت- سنگین و کشدار- ناگهان

بغض فرانچسکا می ترکد- گریه می کند- بی

امان و بلند- موزیک، سپس :

غروب، خانواده باز می گردند- صدای باز شدن

در- ریچارد و مایکل و کارولین وارد می

شوند- فرانچسکا به استقبال آنها کنار در است

وبه ظاهر خندان- رادیو در فضا اپرای

ایتالیایی می خواند.)

(نه چندان گرم) سلام فرانی!

ریچارد

(نه چندان گرم) بالاخره برگشتین.

فرانچسکا

کارولین مامان نگاه!

فرانچسکا اوه تو مدال نمایشگاهو گرفتی! گاوا برنده شده می دونستم.

مایکل سلام مامان!

(در با ضربه ای بسته می شود- مهیب و ناهنجار!)

فرانچسکا (همزمان با صدای در) آخ! (مکت- تلاش می کند گرم و صمیمی

بماند) بهت همیشه درباره در چی گفتم مایکل!؟

مایکل بازم می خوای غر بزنی مامان؟

فرانچسکا نه... نه.... خوشحالم که برگشتی.

(صدای گامهایشان در داخل خانه- کارولین به

طرف رادیو می رود)

کارولین (در حال فاصله گرفتن) بازم مامان داره این مذخرفاتو گوش می ده! آه!

(موج رادیو عوض می شود-موزیک شاد تین ایجری

دهه شصت جایگزین می شود، از اولین بارقه های

«راک اندرول»!)

فرانچسکا کارولین...کارولین...نیومده شروع کردی؟

(پدر می خندد)

مایکل راست می گه دیگه ماما ن.

ریچارد (در حال نشستن)فرانچسکا تو چمدون من یه خورده خرت و پرت

هستکه از نمایشگاه خریدم.برشون دار.می خوام بینم تو تلویزیون چه خبره! اونجا تلویزیون نداشتیم.

(تلویزیون روشن می شود- برای نخستین بار صدای

آن می شنویم.صدای پخش کارتونی یا فیلمی مناسب

ترین گزینه برای معرفی تلویزیون است)

فرانچسکا (بی تفاوت)چه بد!

مایکل من می رم بیرون.می خوام دوستانو بینم.

ریچارد نمی شه فردا بینیشون؟

مایکل نه. ماشین رو می برم باشه؟

ریچارد لا اقل مواظب باش!

(صدای گرفتن شماره با تلفن از فاصله شنیده می

شود.)

مایکل (در حال دور شدن) همون توصیه ی همیشگی! چشم!

(مایکل خارج می شود-کوبیده شدن دوباره در...)

فرانچسکا خدای من! مایکل!

(مایکل رفته است- تماس دلخواه کارولین برقرار شده!)

کارولین (با فاصله) سلام! منم کارولین! (می خندد) همین الان رسیدیم خونه... آره گاوم

جایزه رو برد! (بلندتر می خندد) باور کن!

فرانچسکا (آرام) می رم براتون شام درست کنم.

ریچارد (می خندد-برای تلویزیون).....من عاشق این برنامه م. (مکث) تو چیزی

گفتی فرانی؟

کارولین (با فاصله) جدی می‌گی؟.....چه حیف! نمی‌شد تا امشب عقبش بندازین؟

فرانچسکا (در حال دور شدن) نه ریچارد. فراموشش کن!

(ریچارد بلند می‌خندد- باز هم برای تلویزیون)

ریچارد (خندان).....نمی‌شه این رادیو رو خاموش کنی فرانی؟

کارولین (با فاصله) مسخره‌س!

(صدای گام‌های فرانچسکا- موزیک؛ در فروکش

موسیقی، ریچارد و فرانچسکا برای خرید بیرون رفته

اند-باران می‌بارد-شدید و سخت!-ریچارد دم در فروشگاه

پاکتی را به دست فرانچسکا می‌دهد.)

ریچارد این پاکتو بگیر برو بشین تو ماشین من حساب کنم پیام!

فرانچسکا (می‌گیرد) باشه!

(دررابطه‌بازمیکند- باران-در بسته می‌شود- فرانچسکا با

گام‌هایی دوان به سمت ماشین می‌رود- بازوبسته شدن در

ماشین- می‌نشینند-صدای باران کمتر شده)

فرانچسکا

(زیر لب-باخود) اوف...چه بارونی میاد!

(نفس نفس خفیفی دارد-کسی به شیشه می کوبد-

چند ضربه آرام)

فرانچسکا

(متوجه حضور رابرت می شود)ها؟...رابرت!

(شیشه را پایین میزند-صدای باران)

رابرت

(آرام-متین-زیر باران)سلام فرانچسکا!

فرانچسکا

(زیر لب تکرار می کند)رابرت.

رابرت

منتظر ریچاردی؟

فرانچسکا

.....

رابرت

هنوز نرفتم.می ترسیدم نظرت وقتی عوض بشه که من اینجا نیستم.

فرانچسکا

.....

رابرت

هنوز...به اندازه کافی...روش فکر نکردی؟

فرانچسکا

.....

من... تو ماشینم می شینم. کارام تموم شده. به روز هم بیشتر موندم. دیگه رابرت

می خوام برم همین الان. شاید..... تصمیم گرفتی..... شاید

هم... بعدا.. نه؟... خدایا نمی دونم... خدانگهدار فرانچسکا

(صدای گامهای رابرت که دور می شود-

فرانچسکا لحظاتی رفتن اورا می نگرد-

سکوت- ناگهان در بازوبسته شده ریچارد با

عجله و فرار کرده از باران می نشیند.)

ریچارد عجب اوضاعی شده! (خنده اش گرفته)

(فرانچسکا به سرعت شیشه اتومبیل را بالا

میکشد- کم شدن صدای باران)

ریچارد آره آره.. ببندش! سرده! (در تداوم خنده اش) این بارون تابستون واسه

مون بد شانسی نیاره خوبه!

فرانچسکا .....

ریچارد تو حالت خوبه فرانی؟

فرانچسکا ..... (به سختی) اوهوم!

(ریچارد اتومبیل را روشن کرده حرکت

می کند)

ریچارد پس... چرا انقدر ساکتی؟

فرانچسکا (بغض آلود) هیچی!

ریچارد (متوجه بغض فرانچسکا شده) هی چت شده؟

فرانچسکا خواهش می کنم ریچارد... چیز مهمی نیست!

(میانشان سکوت می شود- ماشین می

ایستد)

ریچارد همیشه فکر کردم چراغ قرمز اینجا زیاده. مگه چندتا ماشین باهم به این

چهارراه می رسن؟ هیچوقت بیشتر ازدوتا پشت این چراغ ندیدم! هه! الانم هم

که فقط منم و این وانت که... ظاهرا از خونه ش خیلی دور شده؛ شماره ی

واشینگتن روداره. شرط می بندم همون عکاسیه که همه حرفشو می زنن.

فرانچسکا (نفس نفس خفیفی دارد).....

ریچارد دهه... چراغ که سبز شده. این یارو منتظر چیه؟



(ریچارد بوق می زند-چندبار)

چرا نمی ره؟

فرانچسکا (نفس نفس اضطراب آلودش شدت یافته).....

ریچارد (کمی بلندتر)منتظر چی هستی؟ برو دیگه!

(دوباره بوق می زند)

چه عجب! آقا حرکت کردن بالاخره!

(ماشین دوباره به راه می افتد-فرانچسکا آشکارا

به گریه افتاده است-هر چند که تلاش می کند

خوددار باشد.)

ریچارد فرانی! تو مطمئنی حالت خوبه؟ چرا حرف نمی زنی آخه؟

فرانچسکا (گریان) ریچارد؛ اجازه بده چند لحظه با خودم باشم. خوب می شم مطمئن

باش!

(ریچارد نفسی می کشد و رادیو را روشن

می کند-با موجگیر مشغول می شود- تغییر

متناوب امواج رادیو- گریه آرام فرانچسکا-

موزیک؛ در فروکش صدای در خانه که باز

می شود ریچارد وارد می شود.)

ریچارد واقعا که! بارون بند اومد. اونجوری که بارون می اومد فکر می کنم تا یه سال

قطع نمی شه

فرانچسکا (به دنبالش) اوهوم!

(در بسته می شود)

ریچارد می رم اینارو بذارم بالا!

فرانچسکا خوبه

(صدای گامهای مایکل که به آن دوزدیک می شود)

مایکل (در حال نزدیک شدن) معلوم هست کجایی؟

ریچارد (در حال بالا رفتن از پله ها) چیه نگرانمون شده بودی؟

مایکل الان یه ساعته می خوام برم بیرون. با دوستانم قرار دارم

ریچارد (دورتر) لابد ماشین می خوای نه؟

(فرانچسکا درسکوت در حال خالی کردن)

پاکت روی میز است-مایکل به طرف پله ها

می رود)

مایکل (در حال فاصله گرفتن) امیدوارم اشکالی نداشته باشه

ریچارد چی بگم؟ مثل همیشه برو دیگه!

مایکل کاری ندارین؟

ریچارد حال مادرت خیلی روبراه نیست. کجا می خواهی بری؟

مایکل مامان که مثل همیشه ش!

فرانچسکا هه!

ریچارد لا اقل مواظب خودت و ماشین باش!

مایکل همون حرف همیشگی! باشه! خدا حافظ مامان!

(به سرعت خارج می شود-باز شدن در- کوبیده

شدن آن!- مایکل رفته است- ریچارد طبقه ی

بالاست بار دیگر فرانچسکا تنهاست)

فرانچسکا (دست از کار کشیده، مستأصل می نشیند-بغض آلود و سخت) خدایا کمکم

کن!

(صدای گامهای کارولین که از اتاقی خارج شده  
به فرانچسکا نزدیک می شود- فرانچسکا سریع  
گریه اش را فرو می خورد.)

کارولین (در حال نزدیک شدن) سلام اومدین!؟

فرانچسکا .....سلام!

کارولین (نزدیک) اوه چیپس هم خریدین؟ عالیه!

(کارولین بی توجه دور می شود و به طرف  
تلفن می رود)

کارولین (در حال فاصله گرفتن) واقعا که ازدست دوستم خسته شدم. یه خنگ به

تمام معناست

(کارولین با فاصله مشغول گرفتن شماره می شود)

فرانچسکا (تنها برای اینکه چیزی گفته باشد!) دختر مارچ؟

کارولین (با فاصله-منتظر برقراری تماس) آره بابا! احمق! بهش می گم هنرپیشه

فیلم «خواب بزرگ» «همفری بوگرات» نه ، میگه «کلارک گیبل» نه. انگار نه

انگار تو خونه شون تلویزیون دارن و چند وقت یه بار هم سینما می

رن... چرا گوشی رو برنمی دارن؟

(قطع می کند- دوباره شماره می گیرد)

حتما اشتباه گرفتم؛ الان غیر ممکنه خونه نباشن. می شناسمشون. (مکث) عجیبه  
ها.

فرانچسکا (نفسی می کشد- آرام) شاید رفتن سینما!

کارولین هه! سینما! حتما!

فرانچسکا (آب داخل ظرف می ریزد) همینجوری گفتم.

کارولین همین دیگه. یکیکه عاشق صدای فرانک سیناترا باشه، یه دختر شونزده

ساله نیست؛ یه پیرزنه! (تماس برقرار می شود) الو... سلام... کجایی

شما؟ چرا گوشو برنمیدارین؟... حالامهم نیست. من از آیرین هم پرسیدم. اونم

میگه «خواب بزرگ» رو همفری بوگارت بازی کرده نه کلارک

گیل. اصلا کلارک گیل فیلمی شبیه «خواب بزرگ» هم نداره چه برسه به

اینکه.. چی؟... نخیر خانم.

(فرانچسکا کبریت می کشد-ظرف را جابجا می کند-

سپس به کندی گام زده از کارولین دور می شود)

کارولین (با فاصله) آگه تونستی اینو ثابت کنی؟... یه لحظه گوشه! مامان!

(فرانچسکا دری را باز کرده و درآستانه خروج

ایستاده است)

فرانچسکا (نزدیک) اوم؟

کارولین (دور) تو انگار... حالت خوب نیست.

فرانچسکا (آرام) واسه تو چه فرقی می کنه؟

(فرانچسکا در راهی بندد-صدای کارولین را می شنویم

فرانچسکا روی تختی دراز می کشد- نفسی عمیق می

کشد- موزیک...)

پایان قسمت ششم

## قسبت هفتم

(سالها گذشته است - خانه ی فرانچسکا جانسون در سال ۱۹۸۷. او اینک پیرزنی تنهاست - صدای تیک تاک ساعتدر زمینه ، بسیار کم جان و نامحسوس شنیده می شود و حرکت متناوب صندلی راحتی که فرانچسکا بر آن نشسته با نوای متناوب ساعت همراهی می کند-تلفن زنگ می خورد- زنگ تلفن جدیدتر شده است- فرانچسکا از روی صندلی با حوصله بلند می شود و با چند گام کوتاه به تلفن می رسد-گوشی را بر میدارد)

فرانچسکا منزل جانسون بفرمایید... اوه سلام کارولین... حالت چطوره؟... قربونت

برم... (می خندد) چطور می تونی به یه پیرزن شصتوهفت ساله ، تولدشو

تبریک بگی؟... نه نه... مهم نیست... می دونم گرفتاری... دو سه ساعت

پیش هم مایکل زنگ زده بود. اون هم نمی تونست بیاد.. (مکث) من کاملاً

می فهمم... اشکالی نداره... بعد از فوت پدرتون دیگه به تنهایی عادت

کردم... گفتم که مهم نیست... تازه خود من امشب می رم سفر... (به آرامی

می خندد) نه نترس! مواظبم... سیاتل! آره... زود بر می گردم... با یه نوازنده

ساکسیفون سیاهپوست قرار دارم! (می خندد) شوخی کردم ولی واقعا

سعی می کنم پیداش کنم...چه فرقی می کنه برای چی؟! به هر حال

مواظبم...به شوهرت سلام برسون.از تماس ممنونم.خدانگهدار!

(گوشی را می گذارد- نفسی می کشد- کاغذی به دست

میگیرد و گوشی را برمیدارد- شماره می گیرد-منتظر

برقراری تماس می ماند.)

الو سلام!لطفا دفتر سردیرو وصل کنید خانم...با خودشون کار

فرانچسکا

دارم..متشکرم..الو!سلام آقا من فرانچسکا جانسون هستم.فکر کنم این بار

چهارمه که تماس می گیرم...نه نه قبلا موفق نشده بودم باهاتون صحبت

کنم.می خوام اگه ممکنه آدرسی، شماره تلفنی از «رابرت کین کید»عکاس

مجله تون از شما بگیرم.آخه شنیدم از انجا سالهاست که رفته...فکر کردم

ساید شما بدونین کجا باید دنبالش بگردم...گفتین کی استعفا داده؟۷۵؟یعنی

سیزده سال پیش؟!...تو این مدت هیچ تماسی باهاتون نداشته؟عجیبه..نه

نه اون نشونی رو خودمم دارم.جوابی نگرفتم تا حالا...خواهش می



کنم... می فهمم... به هر حال ممنونم. خدا نگهدارتون...

(گوشی را می گذارد)

(با خود) ظاهراً «کامینز» تنها راه موجوده!

(صدای گامهایش - موزیک، در فروکش موسیقی در یک کلوپ

هستیم - همه جمعیت و ترنم موسیقی در زمینه - میکروفون با

کامینز است که به فرانچسکا نزدیک می شود.)

کامینز خانم جانسون!

فرانچسکا خودمم. شما «نایت هاوک کامینز» هستین؟

کامینز خودمم خانم. بهم گفتن دنبال من می گشتین.

فرانچسکا نمی شنیدید؟

کامینز چرا.. چرا.... (می نشیند)

فرانچسکا نمی دونید چقدر دنبالتون گشتم.

کامینز      یه زمانی ساکسیفونیست به نامی بودم ولی نمی دونستم پیر مرد سیاهپوست زوار

در رفته ای مثل من هنوز هم محبوبیت داره

(هر دو می خندند)

فرانچسکا      راستش من... از طریق مجله ی «سیاتل تایمز» شماره پیدا کردم. یعنی... تو یکی

از شماره های مربوط به ۱۹۸۰ عکستونو دیدم. زیر عکس نوشته بود: «رابرت

کین کید»

کامینز      خب؟

فرانچسکا      دنبال این مرد می گردم.

کامینز      رابرت؟

فرانچسکا      اوهوم.

کامینز      مرد عجیبی بود. اون موقع ها تو کافه «شورتی» برنامه داشتیم. برای تبلیغات

برنامه ام به یه عکس سیاه و سفید زرق و برق دار احتیاج داشتم. یکی بهم گفت

عکاسی می شناسه که کارش خوبه. من براش یه کارت پستال فرستادم. (خنده

ای به لب می آورد) اومد. به پیرمرد ژیکولوی عجیب، غریب با شلوار جین و

چکمه ی ساقه بلند و بند شلوار نارنجی. به خودم گفتم: آخ آخ..عجب

عکاسی! منو گذاشت جلوی یه دیواره روشن و سازمو داد دستم و گفت مدام

بزنم. من هم زدم. پنج دقیقه و ایستاد زل زد بهم. حسایی و راندازم کرد بعد شروع

کرد به عکس گرفتن. کارش که تموم شه گفت فردا براتون میارمشون. روز بعدش

عکسارو آورد. ماتم برده بود. قبلا خیلی ها ازم عکس گرفته بودن. اما

اینها... واقعا معرکه بود! حرف نداشت. ازم پرسید کجا برنامه دارم. بهش گفتم. پند

شب بعد دیدم نشسته تو تماشاچیا. خیلی به موسیقی علاقه داشت. (مکث) نمی دونم

اینارو چرا براتون گفتم... (می خندد) شما اصلا چی پرسیدین؟

فرانچسکا مهم نیست. خواهش می کنم ادامه بدین.

کامینز بعد از اون... مرتبا هر هفته، روزای سه شنبه می اومد گاهی وقتا تو ساعت تنفس

پیشش می رفتم و با هم گپ می زدیم. آدم ساکتی بود. کم حرف می زد ولی دوست

داشتنی بود. درباره زندگی خصوصی اش چیز زیادی نمی گفت. همین قدر می

که در طول دوران عکاسی ش به مسافرت های زیادی رفته. (مکث) یه

روز..هه...درباره گردنبنده نقره خاصی که گردنش بود پرسیدم. یه گردنبنده خیلی

خوشگل بود که روش نوشته بود «فرانچسکا» یهو انگار که بخواد حرف یه

عمرشو بریزه بیرون، شروع کرد از این زنه حرف زدن. وقتی ازش حرف می زد

یه شاعر به تمام معنا بود. من....تا اون موقع گریه ی مردی به اون سنو ندیده بودم

ول اون...مدام چشمش پر میشد.

(سکوت میان این دو)

هیچوقت بهم نگفت این فرانچسکا کیه و کجاست...چندسال پیش....یه روز سه شنبه

دیگه نیومد. سه شنبه های بعدش هم هههینطور...گمش کردم

فرانچسکا (با تلاش برای چیره شدن بر بغضش) یعنی... خبری ازش ندارین؟

کامینز الان چند ساله که ندیدمش. مرد نازنینی بود.

فرانچسکا متشکرم آقای کامینز. بیخشین که مزاحمتون شدم

(بلند می شود)

کامینز خانم جانسون... هیچ کمک دیگه ای از من ساخته نیست؟

فرانچسکا نه آقای کامینز. ازتون ممنونم. من... دیگه می رم.

کامینز شما از بستگان رابرت هستین؟

فرانچسکا (مکث - بغض آلود) من... فرانچسکا هستم!

(صدای گام های فرانچسکا که دور می شود)

کامینز (متحیر- زیر لب تکرار می کند) فرانچسکا!

(موزیک، در فروکش موسیقی بار دیگر در

خانه فرانچسکا جانسون هستیم - او مقابل خانه

(در فضای باز) با روزنامه ای نشسته و مشغول

مطالعه است - صدای اتومبیلی که به خانه نزدیک

شده، مقابل فرانچسکا می ایستد- فرانچسکا روزنامه را تا  
کرده به کناری می گذارد.)

فرانچسکا (بلند) اینجا مزرعه جانسونه بفرمایید.

(ریموند کارنابی از ماشین پیاده می شود)

کارنابی (با فاصله) من... با خانم «فرانچسکا جانسون» کار داشتم.

فرانچسکا (بلند می شود) خودمم.

کارنابی (در حال نزدیک شدن- از چند پله چوبی بالا می آید) خدای من باورم نمی شه که

این آدرس هنوز معتبر باشه. خوشحالم که پیداتون کردم.

فرانچسکا (متعجب) چه کمکی از من بر میاد؟

کارنابی (نزدیک - جعبه ای را زمین می گذارد) من ریموند کارنابی هستم خانم. وکیل

دعاوی فرانچسکا فرانچسکا

کارنابی منم همینطور. این اواخر وکالت فردی رو به عهده داشتم به نام «رابرت کین

کید«می شناسینش؟

فرانچسکا (نفسش بند آمده)بله.

کارنابی ایشون چند ماه پیش فوت کردن خانم.

فرانچسکا (بی اختیار می نشیند-زیر لب)خدای من.

کارنابی متأسفم الان اینجام که به حکم وظیفه شخصا اموال مرحوم «کین کید»روتقدیم شما

کنم ورسید بگیرم.همین...جعبه ای که با خودم به همراه یک چک به مبلغ یک

میلیون دلار که کل پس انداز آقای کین کید محسوب می شد ایشون همه چیزشونو

به شما بخشیدن.

فرانچسکا .....

کارنابی شما حالتون خوبه خانم؟

فرانچسکا (مقطع وبریده بریده)می تونم... خواهش کنم که...

کارنابی (سریع)بفرمایید!

فرانچسکا ...این...جعبه رو برام...باز کنید؟

کارنابی البته.(مشغول می شود-جعبه مقوایی است)...این...به گمانم...بعله...خودشه...سه تا

دوربین...و...

فرانچسکا (زیر لی)رابرت....رابرت...

کارنابی اوه.....این یه گردنبند نقره س.(می خواند)فرانچسکا!(با ته رنگ لبخند)اسم شما

روشه.

فرانچسکا (آرام)هدیه ی خود من بود به رابرت.۱۹۶۵!

کارنابی برای خودش عمریه.(چیز دیگری می یابد)اینیه جلد از کتاب خود آقای کین کید

به نام «یک هفته در مدیسون کانتی»مجموعه ی عکساشونه.

فرانچسکا بدینش به من.

کارنابی بفرمایین.

فرانچسکا (می گیرد- ورق می زند- مشتاق و ملتهب)...



کارنابی و یک نامه به خط خودشون برای شما به تاریخ ۱۶ اگوست ۱۹۷۸. بفرمایین

(فرانچسکا با التهاب می گیرد- صدای کاغذ- صدای

رابرت را با اکو مشغول خوانش نامه می شنویم.)

صدای رابرت (با طنین) فرانچسکای عزیزم... امیدوارم این نامه به دستت برسد. نمی دانم کی

و چگونه آن را دریافت خواهی کرد. احتمالاً زمانی که من مرده ام. اکنون

شصت و پنج ساله ام و تصور می کنم فرصت زیادی برایم باقی نمانده. تحمل

اینکه دوربینهایم در مغازه فروش اقلام دست دوم، جابجا شوند سخت و دشوار

است. خواهش می کنم آنها را برایم نگهدار فرانچسکا... اعتراف می کنم که از

سال ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۵ برای اینکه وسوسه ی تماس با تو را در خودم بکشم

بی وقفه در سفر بودم. وسوسه ای که همواره با من بود اما به خاطر احترام به

حس و تعهد تو تلاش می کردم نابودش کنم. خارج شدن از مدیسون کانتی در

آن روز بارانی. سخت ترین کاری است که در تمام زندگیم انجام داده ام یک بار

یک غاز کانادایی دیدم که جفتش به دست شکارچی ها کشته شد. می دانی

غازها همه ی عمر فقط یک جفت انتخاب می کنند.غاز، نر روزها وروزها

دریاچه را دور میزد.آخرین باری که دیدمش، تنها روی آب شنا میکرد وهنوز

به دنبال جفتش می گشت.صدای تو و یاد تو، هر روزو هر لحظه عمیقا در ذهنم

این طنین را می اندازد.و گمان می کنم همواره این حس با من بماند.

(آخرین کابوی رابرت)

(صدای کاغذ-سپس سکوت)

کارنابی (محتاط)خانم جانون...می خواین براتون آبی...چیزی بیارم...کسی تو خونه هست؟

فرانچسکا (بغض آلود)...متشکرم...نه....چیزی می خوام..کسی هم خونه نیست.الن چند ساله

که من...تنهام!

کارنابی مطمئنین چیزی نمی خواین؟

فرانچسکا اوهوم...رابرت کجا دفن شده؟

کارنابی طبق وصیت خودشون، جسد سوزانده شد و توسط یکی از همکاران من، همین

نزدیکیها پراکنده شد. گمونم دقیقا از بالای پل رزمن به داخل رودخانه ریخته

شد. اینجا همچین پلی هست؟

فرانچسکا اوهوم...

کارنابی به هر حال خودشون اینطور خواستن.

(سکوت طولانی میان آن دو)

فرانچسکا من چیکار باید بکنم؟

کارنابی اینها رو که تحویل گرفتین. الان چکتونو هم تقدیم می کنم.

بفرمایید. (کیفش را باز می کند- چک ودفتری بیرون می آورد)

(فرانچسکا می گیرد)

اینجا رو لطفا امضا کنید.

(فرانچسکا امضا می کند)

کارنابی تموم شد. (دفتر را می بندد و در کیف می گذارد) بازم بهتون تسلیم می گم

فرانچسکا آقای کارنابی؟

کارنابی بله خانم؟

فرانچسکا دلم می خواد اگه می تونید وکالت منو هم به عهده بگیرید.

کارنابی چی؟

فرانچسکا یعنی ممکن نیست؟

کارنابی چرا ولی...

فرانچسکا خواهش می کنم تشریفات اداری رو فراموش کنید

کارنابی من حرفی ندارم.. ولی..

فرانچسکا بعید می دونم بیشتر از این زنده بمونم.

کارنابی دوست ندارم تو نا امیدی آدمها شریک باشم

فرانچسکا      نا امیدی نیست. طبیعتہ. من الان شصت و هفت سالمه و تنهام... حتی

دیگہ... رابرت ہم نیست... چطور می شه زنده موند؟

کارنابی      می شنوم. خواسته هاتونو بهم بگید. قرار دادو بعدا امضا می کنیم.

فرانچسکا      همسرم چند ساله فوت کرده. فقط می خوام دخترم کارولین و پسرم مایکل

حقایقی رو درباره مادرشون بدونن. حقایقی که تا حالا مخفی مونده بود

کارنابی      می خواین شفاها بهشون گفته بشه یا نامه می نویسید؟

فرانچسکا      ترجیح می دم نامه بنویسم.

کارنابی      بسیار خوب.

فرانچسکا      وارثین من مسلما همین دو نفرن. بنا بر این.. خیلی پیچیده نیست اما خواهش می

کنم همین کار در مورد من هم به همون شیوه انجام بشه

کارنابی کدوم کار؟

فرانچسکا می خوام جسد سوزونده بشه و همون جا خاکسترم پخش بشه. این کار تو

کانتی سخت و افراطیه. از طرفی ممکنه بچه هام مخالفت کنن. می خوام حتما این

اتفاق بیافته

کارنابی سعی می کنم شرایط سفت و سخت لازم الاجرا بودن وصیت نامه رو تأمین کنم.

فرانچسکا متشکرم آقای کارنابی. در اولین فرصت برای بچه هام نامه ای می نویسم.

کارنابی همین کارو بکنید. می تونید بعدا با دفتر من تماس بگیرید. بد نیست، یک بار

حضورا تشریف بیارید. تا مقدمات کارهارو فراهم کنیم

فرانچسکا اشکالی نداره.

کارنابی می تونم یه سؤال خصوصی ازتون بکنم؟

فرانچسکا بفرمائید.

کارنابی (با خنده ای کمرنگ) شایدم به عنوان وکیلتون اشکالی نداشته باشه. که کمی

کنجکاوی به خرج بدم...

فرانچسکا اشکالی نداره.

کارنابی مرحوم رابرت کین کید...

فرانچسکا (قطع می کند) رابرت... بهترین دوست من بود... چیزی بیشتر از این آقای

کارنابی؟

(موزیک، در فروکش موسیقی صدای فرانچسکا رابا

طنین می شنویم که نامه اش را خطاب به مایکل و

کارولین می خواند)

صدا (با طنین) «هفتم ژانویه ۱۹۸۸- کارولین و مایکل عزیزم، با آنکه حالم بد نیست

فرانچسکا اما باید کم کمک به فکر رفتن بود. این نامه را مینویسم تا مطلب مهمی را

بدانید. نوشتن این چیزها برای فرزندانم آسان نیست اما می خواهم بدانید که

مادرتان که بوده و چگونه زندگی کرده است. مطمئنم تا کنون با بازدید موجودی

خانه واتاق من فهمیده اید که نامش «رابرت کین کید» بود.

او عکاس بود و سال ۱۹۶۵ به اینجا آمد که از پل های سرپوشیده منطقه عکس

برداری کند. هنگام عکس برداری من کنارس بودم. همان روزهایی که شما در

ایلی نویز بودید.

من همواره پدرتان را از روی وظیفه و تعهد و سنت دوست داشتم و تا پایان

عمرش از او پرستاری کردم. این را فراموش نکنید که مادرتان همواره به فکر

شما و خانواده بوده‌و برای همین از بسیاری پیزهای شخصی خود گذشته است.

«رابرت کین کید» کاملاً فرق داشت. می دانم موفق نخواهم شد کاری کن که شما

به تمامی و دقیق او را درک کنید. ما چند روز بیشتر، با هم نگذراندیم اما تأثیری

که همین مدت کوتاه در زندگی من داشت آنقدر مهم هست که بخوایم پاکیزه و

روشن و بی تعصب به آن نگاه کنید

از تخیلات بی مهابا و دگم و افراطیتان می ترسم. امیدوارم همانگونه برخورد کنید

که می خواهم رابرت اعتقاد داشت جهان چنان منطقی شده که دیگر آنطور که



باید به انرژی و افسون کائنات نمی توان بامر داشت یعنی مردم نمی پذیرند. با این

حال امیدوارم من نیز چون «آخرین کابوی» که رابرت بود هر چند موفق نشدم آن

گونه که قلبم حکم می کرد زندگی کنم. لا اقل آنگونه که دلم می خواهد

بمیرم. بنابراین با خاکسپاری عجیبی که برایتان حکم کرده ام مخالفت نکنید و

بگذارید خاکسترم از فراز پل رزمن در هوا رها گردد و به رود سپرده شود.

بیش از این چیزی نمی نویسم که قضاوتتان را تحت تأثیر قرار دهم اما بدانید در

تمام طول زندگیم به فکر شما و پدرتان بوده ام. همواره. اینک تنها آرزوی قلبی من

خوشبختی شماست و امید به درک احساسات یک پیرزن که دنبال رسیدن به

آرزوی خود، هنگام مرگ است. تمام خاطرات آن چند روز را در چند دفتر چه

یادداشت نوشته ام که اگر دوست داشتید می توانید بخوانید. اصلاً شاید، بخاطر شما

نوشته شده باشند. نمی دانم. دوستتان دارم.

شاد باشید عزیزان من

مادر»

(موزیک... پایان)

ایوب آقا خانی - تابستان ۸۳